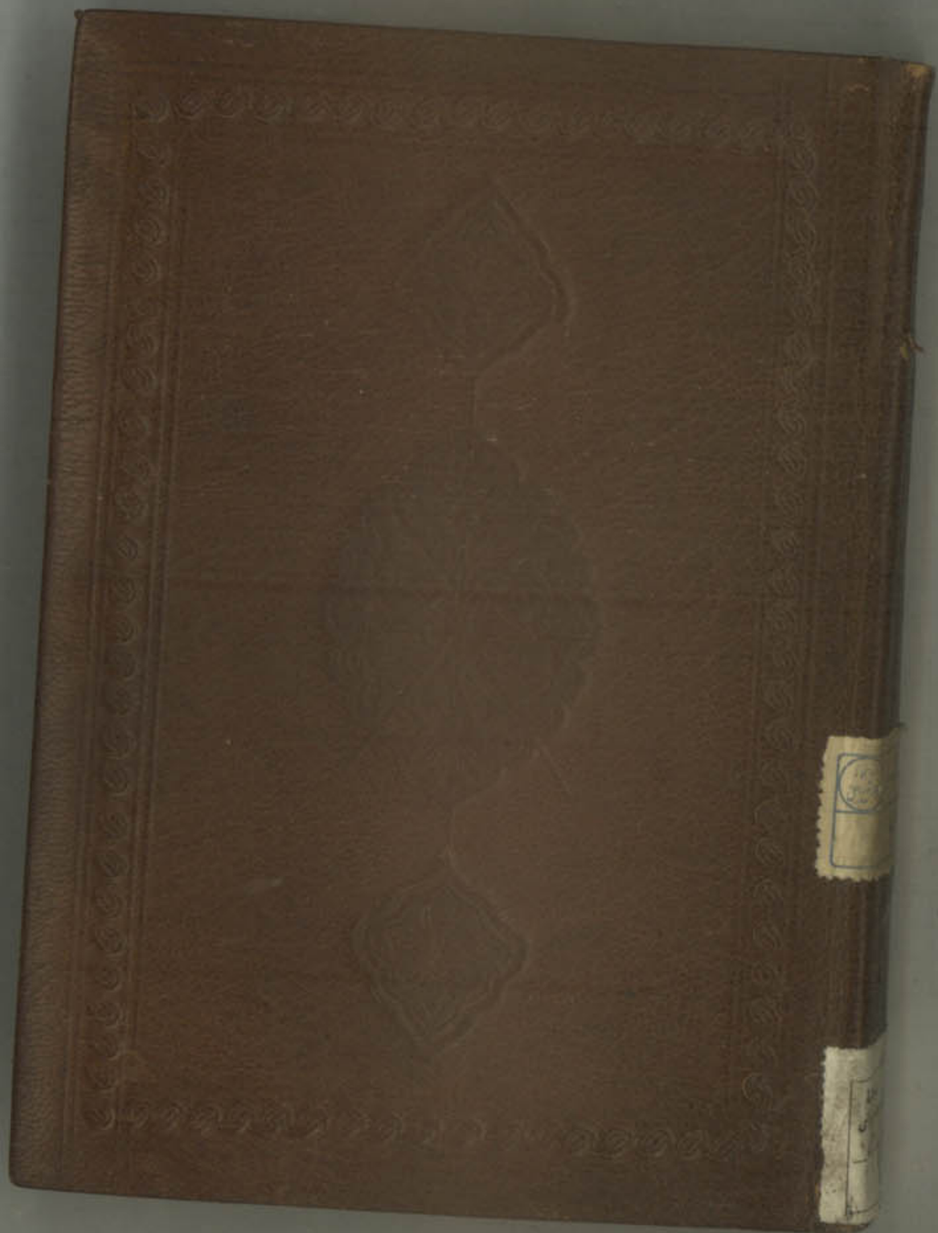
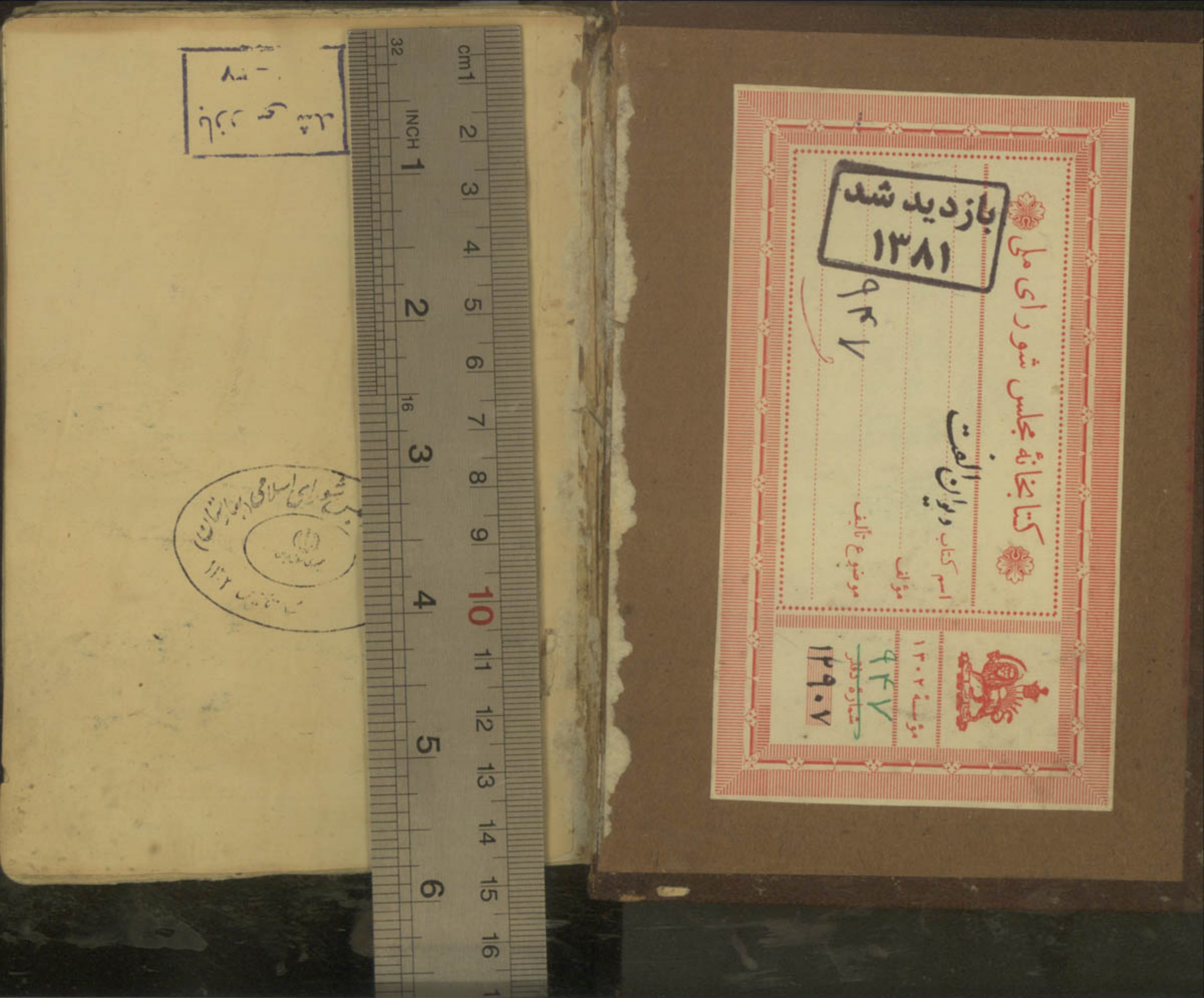



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
بازدید شد
۱۳۸۱
۹۴۷
اسم کتاب دیوان الفت
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسه ۱۳۰۲
شماره دفتر ۹۴۷
۱۲۹۰۷
کتابخانه مجلس شورای اسلامی


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
بازدید شد
۱۳۸۱
۹۴۷
اسم کتاب دیوان الفت

بسم الله الرحمن الرحیم

ای یاد تو تحسین جانها — وی نام تو همدم زبانها

ای از شوق تو در ترانه — مرغان چمن در آشیانها

ای داده هوای خاک کویت — بر باد سرای خانمانها

در وادی جستجوت مانده — حیرت زده سر بسر گمانها

جایت همه جا و در سراغت — لنگ آمده پای رهروانها

در بادیه غمت هم آهنگ — با بانگ جرس فغان جانها

نایافته از تو کس نشانی — با آنکه ترا بود نشانها

در راه غمت دلیل دلها — گاه آمده آه که فغانها

جان باختگان راه عشقت — جز درد ندیده زین جهانها

اسرار نهان ذات پاکت — پیدا ز نجوم و آسمانها

برخیزد از آن شمیم لطفت — هر گل که دمد ز گلستانها

با یاد تو یار جان لطفت

تا یاد توست یار جانها

فارغ از آسیب جان ایمن ز بیم مالها — سالکان وادی عشق تو فارغبالها

تیره بختی چون من و سودای وصل چون تویی — ای کشیده دامن از دست بلند اقبالها

تا چه آرد بر سر این شوخ چشم که از لعل لبت — خواهم امروز آنچه نتوان خواست بعد از سالها

جز پی ناکامی ال نیستی یارب مباد — در ره عشق تو دل نومیدم از آمالها

من چگویم با تو حال خویش کز کویت روند — بیدلان با صد پشیمانی ز عرض حالها

کامیاب از آنچه خواهند فوجی از جیش — با قرین لعل نوشین تو مشکین خالها

کرده تمثال رخش دست گزنده صورتگران

شرمشان باد که شد از آن بروی زمین تمثالها

خوبان ز خرمی شکفند گلستان ترا — خوبان که هیچ بهاری ز پی خزان ترا

رسیده جان بلب از هجر نازنان ترا — بپا که باز نگه بد غمزه فغان ترا

بپرس که نکه ز حال خستگان عشق — ز پرسشی چه زیان گر رسد زبان ترا

کشی ز جور و ز عاشقان که کس نکند — چو من کسی که سبیلا و بیکران ترا

دلا بنال که غبار ترک یار کنند — چو بشنوند رسد داد فغان ترا

ز بوستان تو ام خنده آسمان نگذشت — فلک نداد بمن بخت پاسبان ترا

برست آورد لعلت دل ترا روزی
که دل ز دست رود شوخ دلستان ترا

گیرم توان بسینه نهان داشت آه را — نتوان نگاه داشت عنان نگاه را
بیدار کن که شوق جمال تو در جهان — مشکل جمال شکوه دهد دادخواه را
نیرنگ حسن بین که بر آزاده کودکی — باب نگاه بنده کند پادشاه را
جرأت نگر که چشم نگه دارم از کسی — کز یک نگه شکسته دهد یک سپاه را
تا کی زنند خنده بروز سیاه من — نمایش کی گردش چشم سیاه را
امشب ز آه که به من نگه کنید — ز آن چشم کم نگه نگه گاه گاه را
زان شب که خفته ایم در آغوش تا کنون — هر شب ز آه سوخته ام خوابگاه را
چندان فزود حسن رخ دلفریب تو — کآخر شکست رونق بازار ماه را
بادا ش جرم از تو گواراترم ز عفو — شوخی کشیده است هر عذرخواه را
گر بخشیم بلطف وگر سوزیم بقهر — من آن نیم که عذر بخواهم گناه را
آن سیه دل بوده زهر مو که بلند — بند از جبین دلشده کان بسته راه را
اصف رهم عجز گرفتم که نشکرد — الطف چنان بسینه نهان داده راه را

از تو

از تو هوس جفاست ما را — مقصود تو مدعاست ما را
گر خون شود از غمت تو غم نیست — دنیا و رخش غم شماتت ما را
خون گشت چو در آرزوی لعلت — کام از دل ما رواست ما را
هر جلوه که کرد قصد جان داشت — بالات بیان بلاست ما را
با ماه رخ تو ماه گردون — در دیده کم از سهاست ما را
یکبار کی از غمت مبادم — دیری است که آشناست ما را
در کشتنم از خطا چه پرسی — انکار که صد خطاست ما را
گفتم گذری بخاک ما گفت — این مرحمت از کجاست ما را
شوخی که براه شکند از عشقش — دل در خطر از جفاست ما را

دی دید براهی و گفت
این غمزده مبتلاست ما را

صد بار غمت که احتشام ما را — تا غمزده تو ساخت ما را
با دل چو شد آشنا خیالت — بیگانه دل از تو ساخت ما را
بشکست چو بر سمند بیداد — از جمله نخست تاخت ما را

کشت از پی امتحان تیغت — هر شیع ستم که احتش ما را

برداشت ز خاک صیدم العطش

انداخت ... ما را — انداخت و بنگریست

جدا از تو چو مدعاست ما را — چشم اثر از دعاست ما را

دل منزل یار ماست یارا — انجمن لب از کجاست ما را

افسوس که لعل او نداشت — کز آه چه مدعاست ما را

جز آنکه ز ات شوق نپذاد — از تو هوس جفاست ما را

... که گریزم از جفایت — خصمی چو دل از قفاست ما را

در کیش تو گر وفا خطا است — پیش از همه این خطاست ما را

من کیستم و هوای وصلش — گر هجر کشد سزاست ما را

انگاشت گذر نکردی از دل — تیر تو که خونبهاست ما را

ترسم زند آتشی بعالم — آهی که ز سینه خاست ما را

الفت ز دلیت بکاشش

این مرتبه از کجاست ما را

ادرن

در بزم مده پهلوی خود جا چو منی را — دشمن مکن از رشک بمن انجمنی را

گفتن نتوان با تو بمحفل سخنی را — دشمن نتوان کرد بجرم انجمنی را

باید بتوام گفت ز اغیار سخن‌ها — تا با تو ز خود نکته بگویم سخنی را

زین مرحله چون راه بمقصود توان برد — در هر قدمی میشکرم راهزنی را

یاد آیدم از دل که جدا مانده ز کویش — هر جا نگرم طایر دور از چمنی را

گیرم که بهر نیک برد خاتم شاهی — او رنگ سلیمان نسپرد اهرمنی را

دیدی که چسان دید ز شیرویه مکافات — گر رفت ز خسرو ستمی کوهکنی را

الفت کند از پی سر و سامان خود باد

هر جا نگرد در بدری بی وطنی را

نخواهم گرد از بدگوی خود منع بدگو را — که هر نیک و بدی داند بد و نیک زبان او را

ز بدگوئی غرض خواهم با غیر بد سازم — نه آنم که با خود زین سبب بدبین کنم او را

مرا گر حسرت حرفی ز لعلت بر لب آمد جان — بکام دشمنان چون بینم آن لعل سخنگو را

چه ماند پاسبان از بزم یار اغیار در راهش — کنون در کاش با هم لحظه انجا من و او را

ز غیر دیو صورت دور چندان آن پریرو را

زبان عذر نباشد اگر گناهی را — خوش آنکه عذر پذیرند عذرخواهی را

تو غافل از ستم خویش و دستی از بر او — ببری اگر از تو داد خواهی را

درون دل که نگنجد جز تو کس یارب — که جای داده ز خیل غمش سپاهی را

ز بی سراغ که خون کس نریزی آه — که من سراغ ندارم بجز تو گناهی را

ببخش تا چه رسد بر گناهکار زبیم — چو از گناه بپرسند بیگناهی را

گرفتم اینکه توان اشک را بدیده نهفت — بهیچ حیله نشاید نهفت آهی را

کشید آهی و برخ هاتفی ز راه نهفت آه
اگر بسوی تو جرات کند نگاهی را

میث باعقل سری این سر سودائی را — داد بر باد جنون دفتر دانائی را

بسته در وصل تو اندیشه هجران دارم — در دلم نیست رهی فکر شکیبائی را

یارب آن دیده که روی تو نیارد دیدن — از چه بیهوده کشد منت بینائی را

باغبان کاش کند چاره تاراج خزان — ورنه زین پس نکند منع تماشائی را

[illegible] گر دل نکشد بر بزم تو شکفت — ز دل اول گلفت بود شکیبائی را

گو دگر در چمن دیدم که کرد است [illegible]

ملی

میکشی در بدرم چند خدا را چکنم — اخترا دل چکنی دلبر هرجائی را

تا یاد تو هم آغوش شد لعل دلش
خوشتر از روز وصالت شب تنهائی را

چو دل بر لب نیارد مطلبش را — بکام دل چه سان بینم لبش را

ز ظلمان شد خجل دلدارم آنگه — نمیکردم سراغ مکتبش را

عتاب انگیز دار لعلش نگاهم — بحسرت گه گهی بینم لبش را

شود گر همعنان با باد خاکم — بدست آرم عنان مرکبش را

ز خاکم کاش انگیزد غباری — صبا تا افتد از پی اشهبش را

ز زلفش دل اگر دید آن بناگوش — که از روزش نبیند آن شبش را

رسد گر دستم از چوگان زلفش — ربایم گوی سیمین غبغبش را

بیا رب یارب دل هر شب از هجر — لب آهن کوی یارب یاربش را

ببین کامی نشاید مرد لعلت
که حاصل کرد از حرف مطلبش را

غ ۲ هر دم حجاب رخ کنی زلف پریش کرده را | تا پرده برگیرم ز رخ راز درون پرده را
۲ کردی نگاهی باز چو تیر خطا نا کرده را | تا سینه صیادان ز پی هر سینه ناوک خورده را
۲ سیمین عذارت را ز خط مشکین حجاب از گیسوان | کو جرأتی تا از رخت در افکنم این پرده را
خوش آنکه ۲ دارم ز رشک چشم تر گنجی نهان از گهر | تا شد که افشانم بره پیک پیامم آورده را
۲ خوش آنکه روزی یابی دل گوهر و لعلش کند | آن آفتاب ناگفته را این بخشش ناکرده را

پنهان الفت با غمت دل الفتی دارد بلی
کفش نشد با کسی هر راز پنهان کرده را

دسته گلهای ۲ از خار خویش پیدا کن آن دشته های خفته را | تا ره زنند از هر که چیدن دل آشفته را
با سخن ۲ لعل تو ای رنگین دهن کر غنچه چند از سخن | دیگر نبینی در چمن گل غنچه ناشکفته را
تو طفل و من دیوانه ام بیگانه از افسانه ام | چون با تو آرم در میان راز دل ناگفته را
صیدی بدام افتاده ام فتراک را آماده ام | آشفته دل داده ام آن طره آشفته را
کاش افکنی سویم گذر کافشانمت بر ره گذر | هر لحظه از این چشم تر در های از مژگان سفته را
۲ ای چشم تر آید بر ز ای آستین خاکی بروب | تا شد که سویم بگذرد چند چو ره رفته را
در شهر از آن چشم سیه صد فتنه پیش از هر نگه | کو دیده کو با خاصان شه این قصه ناشنفته را

الفت

الفت با آهنگ نوی در بزم خاص خسروی | مطرب بیا بنگ پهلوی اش کرد آشفته را

تا مدح خسرو گفته ام دُر های معنی سفته ام
در دل نهان بنهفته ام چندین در ناسفته را

با این گمان که مراد است او دل ما را | چه جورها که کند بر مراد دل ما را
بقتل من نکنی اهتمام اگر دانی | که چیست در ره عشق اعتقاد دل ما را ۲
مباش ناامید از فکر نامرادی ما | که نامرادی ما شد مراد دل ما را
میسر است وصال تو در فراق توام | مباد یاد تو غافل ز یاد دل ما را ۲
به تیر غمزه مزن عقده از دل تنگش | که از خدنگ تو باشد گشاد دل ما را
کسی که با دو تو از یک کرجدا دانست | که آگهش کند از اتحاد دل ما را
دل از هوای جنون کرد جرم از غفلت | که اوست در همه کار اوستاد دل ما را

ز کینه دشمن جان گشتی آخر الفت را
عجب که مهر تو بود اعتماد دل ما را

یک شب اگر چو بنگشایی چهره را [؟] | کمن خواهی ز اشکم آستین را ۲
غرور افزود از عجز نت گاش | که بر پایت نمی سودم جبین را

من آن آبهره ام از رخ‌ خنده‌زن | که حسرت می‌برم هر خوشه‌چین را
تو آن خورشید تابانی که از تو | شرف بر آسمان باشد زمین را
زهی قامت که تا افراختی قد | شکستی پشت سرو راستین را
چو شیرین کر خسرو رخ نمائی | گذارد از سرت تاج و نگین را
نگلشن گر ز رخ برقع کشائی | بتجلین تو گل بوسد زمین را
گر آن سیمین جبین بنشد ز خجلت | عرق بر چهره بنشینی یاسمین را
خدا را لب شکرخنده بگشای | که شیرین کس نخواند انگبین را
بکین نقش رخش قدرت گاه شد | قلم از دست نقاشان چین را
عبیر و عود را چندر پسند | ده بر باد زلف عنبرین را
برآید از آستین دستی که هستی | برانه از گریبان آستین را ۲

پرسش از چشم الفت رخ که بسند
زنقش قدرت جان آفرین را

تا منزل عشق شد دل ما | دل داد به باد منزل ما
شد در غم عشق خون دل ما | این بود ز عشق حاصل ما

بگذشت و لی نه بر در دوست | از عمر چه بود حاصل ما ۲
تا خاک رهت نکردم جان | آسوده نگردد این دل ما
تا جان نه به در نگردد آزاد | وز دام تو طاب بر دل ما
گشتیم ز غمزه عجب نیست | گر کس نشناخت قاتل ما

دل مایل اوست تا چرایست
الفت دل دوست مایل ما

ز بس معجز زدم بوسه خاک پائی را | غرور خسروی آمد چشم گدائی را ۲
ازین پس ترنم دم ز مدح کس ما تخنیه | گکنم نسیاش بیهوده ما سرائی را
برم ز جور تو گر جان ازین پس انهار | که دل معبود دهم شرح و ادائی را
تو تا بروی بستی درم ندانستم | که در بروی تو آن بیت آشنائی را
برآن سرم که ببوسم لطف ز با لایت | کسی چگونه رود از قفا بلائی را
فزود جور تو از طاقت من و ترسم | که ناگهان اثری بسکری جدائی را
فغان ز نرگس شوخت که بردم از نگهی | از دیده پرده پرهیز پارسائی را ۲
کمر بکشش خم بسته اند مدعیان | هنوز دل بتو ناکفته سر عطائی را ۲

غم تو با نهان از دلم بردن از خوشم   که خوشتر از دل اشکم ندید جانی را

بزود که جان دهد از رشک غیر چون لعبت

کسیکه ش بجا داد پیوست نی را

کمند از پیچ کم رسید عشق ریشه ما   ورنه آسمان نزود جهر تو زنر ریشه ما

کار فرهاد نیست بیستون ورنه   کار صد تیشه فرهاد کند تیشه ما

۲ عمر آن باده که سرمایه شادی تو مباد   که تهی گردد از این باده دمی شیشه ما

۲ گرچه پیش نگاهت جا بسوزد و دل زد خون   نرود عشق تو از کاوش اندیشه ما

پیشه چشمه خون چشم و این چشمه خون   همه دانند که از پیچ کنده ریشه ما

تا نبودی ز تو پیمان شکن آزرده دلم   کاش بودی چو تو پیمان شکنی پیشه ما

بزن تا دل از دلبر دیگر لعبت

بکند ترک ستم ترک تو سر تیشه ما

۲ بر سر خاکم کهی بعد از هلاک زن بیا   گر بیا نستم نمی آئی بخاک من بیا

جان بلب از درد و کار اکنون از دل مانده گذرد   ای دوای درد جان از درد ناک من بیا

وصلت آن درمان که آمد چاره درد دلم   هجرت آن دردی گران با شد بلاک من بیا

زلیخا

رشتها از زلف تو بنمود نهان از نگاه تا شبرت   تا رفو سازی درون چاک چاک من بیا ۲

تا گشاده بر سوسن ای دارشکنی پیمان شکن   از پی پیمان بجست عشق پاک من بیا

وقت جان دادن بیابین بگذر لعبت را زهر

تا نگو بدر از پس مردن بخاک من ب

بحسرت از سر کویت مران چه حسرت نصیبی را   که کس زیبان نزا ندارد گلستانها عندلیبی را ۴

مگر گردد دگرگون بخش من ورنه عجب دارم   که وصل چون تو ای قسمت شود حسرت نصیبی را ۲

بهر کس میرسم از حال یاران وطن پرسم   نپرسند از چه یاران وطن حال غریبی را

بحسرت داد جان عیادتش بیچاره بیماری   که بر بالین بپسندد وقت جان دادن طبیبی را

ز چشم و رخ مه وشان و فغان زرخ مهتاب انگار   که گل خرم نگردد تا نبیند عندلیبی را

کس از سروی ثمر برگر ندید است این شگفتی بین   که از غنچه سهی سرو تو بیار آورده سیبی را

نبیند کس بیاری کو بوس ال کاش تا چون   بیار خود نپسندد همزبان با هر دم رقیبی را

بغیرت مهربان گر بینم و سوزم مکن منعم   کسی با دشمن خود دید چون بیند حبیبی را

دل از این نامسلمانان بجان آمد خوشا روزی   که چون ترسایان اندر لعبت نسیم صلیبی را

کنی تا چند در هجرش تماشای شکیب لعبت   دلی داری که پیدا آرزو داری شکیبی را ۲

رشته از قید تو گر این دل زندانی ما / بسته بر سنده وفا بال پریشانی ما

شده افسانهٔ هر جمع پریشانی ما / ذکر هر انجمن از بی سر و سامانی ما

مرحمت بین که گشند از قفس آزاد اکنون / که شکسته بهم بال پریشانی ما

هر چه گفتیم شنیدیم جایزه بردیم حیف / الحق این بود سزاوار ثناخوانی ما

این نه ارشد که گو شد پی ویرانی خویش / اینکه گر شید همی از پی ویرانی ما

دل ز اندیشه رسوائیم اکنون آسود / که جهان پر شد از افسانه پنهانی ما

سود هر کار که کردیم پشیمانی بود / تا چه باشد پس ازین سود پشیمانی ما

در سر زلف تو دلهای پریشان شده جمع / باز جمع آمده اسباب پریشانی ما

یا رب این کرخ تو قد تو دیرند چرا / همه حیرت زدگان شده ز حیرانی ما

زنده ام بی تو و شرمنده ازین زندگیم / ولی کرامت مبادا ز گرانجانی ما

العفو امرش ای یعقوب نما گشت
که چو کیش همه کفرست مسلمانی ما

نباری گر شنیدن داد ما را / چرا افسردن کنی بیداد ما را

زیادت بر دیادش یاد ما را / خدا از غیر گیرد داد ما را

نخواهیمت ز دل بنیاد غم کند / غمش گو بر کند بنیاد ما را

کشد تا سازدم آزاد از دام / ببین بر چشم دل صیاد ما را

ز حسرت مرد و بخت بر نگیند / هوای طایر آزاد ما را

بس این بودم که افزودم به بیداد / شنید از که نکه فریاد ما را

شبی محرومی از بزم وصالت / بس است این صبر بی بنیاد ما را

خوش شد از دمزدن لعلش جگر کوش
که دیگر میکشد بیداد ما را

فغان کز دستانان هر که گرد آزاده دل را / همین بود از پی ویرانی این قهر امیر دل را

کمانداران زهر سو در کمین با ریحه در ترکش / که دل شد بسمل از تیری و پای آشفته حالش را

چو کس بی در کمین ابدل نگاهش را شغافل کن / که بیرا مکند صیاد در دام سیه خال دل را

چو زلف خلقی بنوق مگکا از پس و پیش پیاپی / فرود آرد کجا تا مسار بان زلفه محمل را

سزاوار عشق از چمن صد چو فرهاد آورد بیرون / برادر گس کجان نقصیر این شیرین شمایل را

ول از زیرش فرزانگان بینم چنان لعب / که خلق از عقب دیوانگان سینه عاقل را

حسد و دیوانه هر دم کودکی را از دهانیار / نزانم چو چم لذ کوی که ام از کودکان دل را

[illegible]

بکوش تا که نهان گو بدای شب ما را — که بوسه زلف تو آرزو بود ما را

ولی که از شکن زلفی آشیان دارد — شکنج دام شمارد فضای صحرا را

ز بسکه صید کمی بود زمانه ارتسم — کنی تا مرغ دلم سنگ در قفس جا را

بر آفتاب رخت هر که دیده واشده است — که خود چه فایده بود است چشم بینا را

کسی که طاقت دیدار یوسفش نبود — چه ملامت بچا کند زلیخا را

تسلی دل وامق ز وصل حور مخواه — که او ز روز نخد جز عذار عذرا را

نه هر که سری و تیغه کشد ز رشک مرا — که دیده هست ولایت دیدن اعمی را

ز حسرت ملعت نظاره دلم شکیبی یافت — بگو چه چاره کنم جان ناشکیبا را

مقدر است که از عشق کس نبیند کام — وگرنه لعل تو منخواست کامران ما را

زار از دلت اگرچه خون خورد لعلش
مباد اینکه کند ترک این تمنا را

آن شوخ که از عشق نداشته هوس را — ارزد اگه کند هم نفس خود همه کس را

افزود ز گلهای چمن حسرتم آری — گل خار و چمن دام بود مرغ قفس را

هجران به ز آن وصل که از بیم رقیبان — از دیده برآرم ز دل شکسته نفس را

بادام خی دهار

با هر خس و خاری منشین تا نکشم آه — کاتش چو برافروخت نداند گل و خس را

ای جان نبرم از تو تهمت ار نه تو روزی — از اهل وفا فرق کنی اهل هوس را

در بادیه عشق من آن گمشده راهم — کز هیچ طرف نشنوم آواز جرس را

الفت شب و روز از قدح نرگس او مست
در مجلس و راه نداند عسس را

کوی تو که از خلد بود خوبتر آنجا — افسوس که باشد همه کس راهگذر آنجا

بیگانه ز من وز سخنها تو در بزم — پیوند شده است غیر ز خود بیخبر آنجا

بشتابد از آن در بر من غیر که خرم — از بزم تو غلتان و تب بم دگر آنجا

صد نامه فرستادن سوی تو هر بار فرستم — یکبار نرسانند یکی را مگر آنجا

الفت که دهد داد کسی بر سر آن کوی
بیداد گر است آنکه بود دادگر آنجا

جز جور نشد از تو دگر هوس مرا — بیداد کم کن که همین از تو بس مرا

از یاد رفته ذوق پریدن نیم ز بس — الفت گرفته دل به شکنج قفس مرا

بردم بهانه زلف تو گر شکوه بر رخ — سینه آهسته گه‌گهی کسی و درس مرا
شرمنده‌ام ز عفو تو کز بهر عذر جرم — نگذاشت فرصتی بدل آرزو پیکس مرا
بیخودی شوق تو از بیکسی است — آب نگرد فرق نیست عبث مرا
شرمنده از نگاه تو ام گر دفا شبی — نگذشته تنگی دلی همنفس مرا
خوش گلشنی است کوی تو در او که ناگزیر — باید همنشینی هر خار و خس مرا
آن شب که سیر روی توام از حسرت نگاه — دادی که حسرت از نگهت ملتمس مرا
از آه و از سرشک و نگاه بیا بپیم — پیداست اینکه حسرت لعلت هوس مرا
یارب کجاست مقصد نگار ان که شوق — در هر قدم فرود نباشد جرس مرا

الفت بهر کجا که نهد پای سر نشم
بر پای دوست گر نبود دسترس مرا

بر سر بالین ما عنبر آمد یار ما — مشکل از این درد و بگر جان بر دوما ما
ایکه داری قصد جان ترسم پشیمان گشته — این دل نالان ما وین دیده خونبار ما
چون پری از مردم پنهانی رخ چرا — گر نخواهی برسوایی کشاید کار ما
کم ز تیری نیست نهانی رخش خون دل کسی — کشا این ماند بکار غمزه خونخوار ما

ببری کجا یارب چشم تو خون زهر نظاره‌اش — که سوی من نمی چند جوشهای دگر است
مرا خطر نکام از حسرت لعل لبش یار — گرامیان در ملامت از شکر خندش شکر است
شب هجر است و باز از بیم آه آتش افشانم — ستاره گرد از بیماران یکی سوئیم گذر است
بیم گریه — از تاثیر عشق اما — بر آتش تر پا دارم ز آه پر شرر است
مرا گشته کم عشق تو با افسرده جانی من — که تیر غمزه‌ات بر دل نگردد کارگر است

براهی دیدم امروزش خرامان با رقیب خویش
گذارد زنده‌ام این رشک مشکل تا سحر است

با نشسته نظر از شرم گشش سوی رقیب — میکنم جای بعمد بزم بپهلوی رقیب
هر کمانی بر وی بزم تو ام چون سیم — گردش چشم تو و جنبش ابروی رقیب
تا نشیند بمن غمزده خاطر نکهش — بر ندارد نگه خویش ز سوی رقیب
بسکه پاس نگهش از دیده بجان دارم — لحظه باز نگیرم نظر از روی رقیب
تا بزانوی غمم از رشک دیم ماند سر — سر چو مستان نهد او باز بزانوی رقیب
خون شود هر که گرفته است دلت با او خو — هر که چشمی بود آزرده دل از خوی رقیب
گر نخواهی که شود تنگ دل الفت در بزم — ننشینی تو چنین تنگ به پهلوی رقیب

کشیده بوی تو مستی شراب است امشب | نگه کشیده می و گشته خراب است امشب
گهی ز طره آشفته ات بدوش کمند | گهی ز زلف پریشان برخ نقاب است امشب
گهت ز بیخودی باده بر جبین ابروی | گهت ز مستی می لعل پرعتاب است امشب
گهی چو چشم تو جادوان ز آتش بر آب | گهی چو بخت من آهوان بخواب است امشب
گسسته بند گریبان گشوده عقده زلف | چه عقدها که گشود از دلم شراب است امشب
ز خشم بیخودی من هر دم از سراپایت | چه بوسه‌ها که ربایم با شتاب است امشب
هزار شکر افزون ز هجر یاران و دراست | که می ز وصلت توام کرد کامیاب است امشب

شب وصال و بیر یار و بسته ره بر غیر
وگر چه هست ترا لطفی اضطراب است امشب

دگر از سینه‌ها پسند ای است | کجا ای دل بس جای است امشب
تو در سینه بشکم ندانم | ره کوی که می‌پیمایی است امشب
نهد جا جز بیت تا خود چه آری | مرا بر سر ز بی پروایی است امشب
کرت جستن بنا بر تا چه سازم | ز بیهوشی از تنهایی است امشب
کشیده غمزه و خنجر کشیده | غضبناکی ز کجا می آیی است امشب

زخوبی

زخوبیت رقم امروز از زکویت | بکویت آوردم هجرانی است امشب
نگرشتی ز بسم با غیر امروز | که صد غم بر غمم افزایی است امشب
ز غیرت دیدی و ساز و سوزد | ز غیرت این دل سودایی است امشب
نستاده بروز دامید و ارم | خدا را تا چه می فرمایی است امشب

کشایی عقده ای از کار لطفی
اگر بند قبا بکشایی امشب

درحریمت که دگر محرم راز است امشب | که دل غمزده در سوز و گداز است امشب
دیده بر روی تو ام باز و دل از وصل تو شاد | حقه چشم فلک شعبده باز است امشب
بسته در رخ غیر و چه درهای نشاط | که بروی دلم از وصل تو باز است امشب
دیده ام دوش بسی خواب پریشان گویا | کوتهم دست از آن زلف دراز است امشب
دیده آلوده خونست و دل آماده درد | کمر آن شوخ در اندیشه ناز است امشب
یار دمساز و تهی بزم ز بیگانه و لا | وقت اظهار غم و کاوش راز است امشب

رفت لطفی ز سر کوی تو امروز و چو شمع
دور از بزم تو در سوز و گداز است امشب

بباغ از شهر شه نزل گزین گشت … که باغ از مقدمش خلد برین گشت

نگارستان ری از رخ چو ستان … صفا بخشش نگارستان چین گشت

فضای باغ شه چون صحن فردوس … پر از حور طلعت مه جبین گشت

ز رنگ رفت و زلف و شاهداشش … سراسر دشت ری صحرای چین گشت

شه از کشور بهامون برد خرگاه … که هامون سربسر خرگه نشین گشت

سپاهی از ظفر با مرکبش یار … خیابان فتح بخشش را معین گشت

دگر چون چاکرانش ترک [illegible] … ز دامان آن از سر [illegible] زمین گشت

دگر باغ از فروغ طلعت شاه … صفا بخش [illegible] چرخ چارمین گشت

چه دلها همره شه شادمان رفت … چه جانها [illegible] دراز او اندوهگین گشت

ملک را تا خرامان دید در وی … فلک را خون دل از رشک زمین گشت

~~[illegible]~~ … ~~[illegible]~~

شهنشاهی که با طغرای حکمش … [illegible] طغرا نگین گشت

شه گیتی ستان فتحعلی شاه … که جسم را وارث تاج و نگین گشت

ظفر با موکب او همعنان باد … که نصرت [illegible] را همنشین گشت

چو ذات

چو ذات پاک او را بهترین یافت … ابد با دولتش زانو قرین گشت

دعای ذات شه پیر و جوان را

چو لعنت دگر هر صبح و پسین گشت

اگرهم زینکه تو روزی به سفر خواهی رفت … خبرم هست که ناکرده خبر خواهی رفت

ماه بدری تو و [illegible] که همچون مه نو … تا فلک سوی تو شد از نظر خواهی رفت

[illegible] … [illegible] دگر خواهی رفت

تو در آغوشی و دل مضطرب از غم [illegible] … جان ز بر بر رود [illegible] تو ز بر خواهی رفت ۲

[illegible] … با [illegible] [illegible] خواهی رفت ۲

[illegible] … [illegible] خواهی رفت

الغرض آن [illegible] که او راز [illegible] روزی [illegible]

جان بسیار ز غم [illegible] اگر خواهی رفت

که ز [illegible] که ره [illegible] … که رنگ لاله [illegible] شد روشت

کدام سرو قدت از نظر بنا زگذشت … که باز دشت ز [illegible] در [illegible]

کدام طره دلبند کشته دام رست … که برده [illegible] ستاره اشک [illegible]

کدام پسته دهانت لب از سخن بسته است / که خامشی شده رسم لب سخنگویت

کدام شوخ جفاپیشه است وفا آموخت / که کرده میل وفا خاطر جفاجویت

کدام سخت کمان کرد قصد صید دلت / که گشته چو شهید تو کمان ابرویت

کدام بازوی پر زور پنجه تافت ترا / که بر دلم نکند کار زخم بازویت

کدام خوی خوشت بی ملایمت آموخت / که هر که با تو قرین است راضی از خویت

کدام سنگدلت شادمانی از دل برد / که پیچ و غم دکانت سر زانویت

کدام زلف بلا در رشته دلت گشت / ترا که رشته جانست تار هر مویت

کدام آهویست از آهوان ربوده آرام
که رام گشت بالفت رمنده آهویت

اگر زیاری من بر دل تو باری هست / غمین مباش که هر گوشه‌ایت یاری هست

تمام شهر مرا از خصم جان شوند چه باک / مرا که چون تو درین شهر شهریاری هست

غم زمانه گرم قصد جان کند غم نیست / مرا که چون غم عشق تو غمگساری هست

گرت نظاره گل منع باغبانی نیست / فغان بلبل و ناله هزاری هست

دگر ز خاک که انگیخته است گرد غمت / که میخرامی و از رهگذر غباری هست

چه لازم

چه لازم است جفا کز پی هلاک منت / شبان هجری و غمهای بیشماری هست

قتیل تیر خطای تو گشتم و شادم / که در دلم ز خدنگ تو یادگاری هست

بیک نگاه تو دل قانعست اهلی را
گرش بکوی تو ره نیست رهگذاری هست

نظر مپوش ز من چشم پرآب و تر است / که اهل بزم ندانند با کدام نظر است

ز بسکه سر زده هر شب بر تو آمده غیر / گهی بسوی تو چشمم گهی بسوی در است

مپرس از شب وصل از فسانه شب هجر / مبر گمان چنین کاین فسانه مختصر است

تو در برابر و در اضطراب دل بسرم / کدام دیده براه تو باز منتظر است

روم بگوی که یارب بر غش از که کنم / مراد نیست که دایم ز غش در بدر است

فغان که بیکه و گاه است منزلان گذر است / مجلسی که بهر لحظه اش صد خطر است

ز بیم جور رقیبش دلیست کسی / فغان خسته دلان را که گوش پر از است

نشست مجلسی سرگران و در عجبم
که التفات تو با غیر از چه رهگذر است

در رفتی از بزم من ای شتاب چیست / آن در برآمدن چه و این شتاب چیست

زان شب که دیده روی تو چشمم دگر نخفت
در دیده که روی تو دید آب خواب چیست

ناصح کند ملامتم از عشق و خامشم
غیر از سکوت بیهده گو را جواب چیست

او سرگران ز ناز و من از خویش سرگران
گر فرق جرم سر زند و از وی عتاب چیست

چشم اگر نه چون سحاب است سیل خیز
از گریه در کنار من این بحر آب چیست

روزی ز رخ نقاب بر انداز تا کشی
ظاهر کنم که ماه چه و آفتاب چیست

اسب جهنگ غیر اگر است زلف یار
الغش بر گمان و دلها این پیچ و تاب چیست

از عشق تو آتشم بی نشان است
میسوزم و سوزشم نهان است

افسوس که غیر را مکان است
کوی تو که غیرت جنان است

خواهم رسد بگوش او باز
عشقم که نه فسانه جهان است

لعلت ز تبسم و تکلم
غارتگر دل بلای جان است

بالای خوشت ز هر خرامی
جان بخشد اگرچه دلستان است

مدعی که دیر کام مرانی
عاشق نه کسی که کامران است

فرداست که عمر رفته غیرم
امروز گر از تو شادمان است

بستم ز حیرت خویش زبان را
کب که به غیر سر گرانست
از هر سخنم تبسمی کرد
بشکر که لبش چه نکته دانست

جرأت ز چه بی نهایت آمد
باعث اگر ز امتحان است

کنم داد از آتش خلقی یا ز داد خواه باش
که هر سو بگذری از دست ات لب داد خواه باش

کمان از ابروان تیر از نگه خنجر ز مژگان باش
ز جان گو بگذرد هر کس که دارد عزم میدانش

دل اندر سینه خون کردو ز این رنگ حنا منم
کشد بیرون کسی از سینه خون آلوده پیکانش

کشد از پای گر چه مباد چند سمندت را
اگر بینم غباری خیزد از خاک بجولانش

بهشت باز آید از شوق آرام جان گر پس از مردن
بگامم بگذرد وانگه ازان سر و خرامانش

ولی کالوده بود با خیال هجر درد جلت
ندانم چون کند گر مبتلا گردد بهجرانش

کشاید تا بروم در کسی از مرحمت هر شب
کنم تا بامدادان خاک ره گیسش در بانش

نمار خنده دانی مرا برگریه حیرانم
چو بینی چشم گریانم چو بینم لعل خندانش

ز آن لعل از جنگ ملا مسکر گریبان را
برای بیمن دامن گر چند از چاک گریانش

بهاران ناله بلبل از آن است / که دوران بشد فصل خزان است
نهان از دیده محمل گشت چشمم / هنوز اندر قفای کاروان است
فغان افزاید از رشکم چو بینم / ز سیلابت دلی را در فغان است
تهی بزم از بدآموزان نخوانم / بهم یار از چه امشب سرگران است
گر از هجرش قرین نامرادی / خوشا آن دل که از وصلش کامران است
سزاوار نثار تیرش تا چه باشد / بکف هم جنس دل اسم نقد جان است نگاهش

مبادا از جور رسم ساز و خدا را
بگو نیشش که لعلش ناتوان است

بچکد آب حیات از قلمت / ای دل و جان بفدای رقمت خط
نیستی لایق شیخ اهل افسوس / تا نشان ره جانان کنمت
لب پر از شکر و پر از شکوه دهن / در جفای چه و در لطف کمت
غم باندازه طاقت بودت / ایکه اندازه ندارد ستمت
گر چه هر دم کنی افزون دل بستی / سستی باد فزون دم بدمت
تا کشیدی ز سر آن نخشم گو / که دگر دست بدامن زنمت

تا

بامن ای خواجه گر جهد کردی / شکر گویم ز که این کرمت
ستم افزودی و این خود کرمی است / از تو در باره کمتر خدمت
با تو ام آستم و بهم دولت / خواهم ای طرفه که در بر کشمت

مدعی محرم و عاشق محروم
چند باشد ز حریم حرمت

سخنی با تو گفتنم هوس است / از تو حرفی شنفتنم هوس است
دیده ام تا لب تو با دهن است / لعل و یاقوت سفتنم هوس است
چون خرامی برون ز خانه بچشم / خاک راه تو رفتنم هوس است
هر کجا داستانی از غم من / طرفه کان غم نهفتنم هوس است
قصه جور بشماره تو / سر بسر با تو گفتنم هوس است
در سرای و بستری شبکی / تا سحر با تو خفتنم هوس است

الف از غم چو غنچه تنگ دلم
صبحگاهی شکفتنم هوس است

دلی نبود که از جورت بجا نیست / و گر هست آن دل از اهل جهان نیست

چه بیداد است این کاندر نهانش — ولی کز دست بیدادت نکارش
بجز آن لطف پنهانیست از چپ — اگر قصدت ز بیداد امتحانش
کمند اندیشه کاندیشی ز قتلش — فغان صد سینه دل از بیم جانش
مرا در ناله تا شیری کمان هست — فغان کز ضعف یارای فغانش
ز نقش دل بگرد آرمیده ام یاد — که کو بیدادم خوشتر ز آشیانش
که را تا دیگران بیخواهد از خویش — که امشب یار با من سرگرانش
بیا لیکش کرشمه لیک وقتی
که میلش آشتی لعلش را زبانش

ز بسکه چشم دولت از قفای خویش است — هزار رشته ز گیسو بپای خویش است
برابر
بدوش هر که کمندی ز بهر صید دلی است — تو آن نه ای که کمندت بسینه ای خویش است
سلامت بر عاشق کس از جفا طلبد — بهر که بنگرم از دعای خویش است
گهی که پیشش از شرم شکر شود یم — که آگه از دل من ور جفای خویش است
ببین از آینه بر روی خویش تا بینم — که چشم راهرت بتماشای خویش است
مپیچ در آینه بر چشم خویش که مباد — بلای خلق به رستی بلای خویش است

ندانم از چه بهر دل که مسکنی منزل — خراب خواهی و دانی که جای خویش است
دوای درد من آمد لب تو لیک چه سود — بکام زهر غمم از دوای خویش است
[illegible] تو و خویش و بگذر ز تربت العشاق [illegible]
که از تو در طمع خونبهای خویش است

همین نه ناله زارش شنید و سیح کش — که پر ز خون دلم دیده دید و سیح کش
بقصد جان من از غمزه صد خدنگ افکند — بچشم خویشتنم کشته دید و سیح کش
ز درد و رنج دل نالان که پر شکایت بود — چو آمدی بسرم از رمید و سیح کش
هزار ظن بد از دل برد بپا ریات — که خوانده نامه عنبر و در بداد و سیح کش
گو بر گذشت ز لعل تو سیح سعف می — که آمد از سر کویت بر آید و سیح کش
مهی که از نگهم داشت پاس چهره ز خط — رخش نانه بچسبد و گشید و سیح کش
گذشت از من و کحش لعش از غم جانا
سرشک دیده بر دیم دو دید و سیح کش

ز عهد گسست تو بر سر ده دل که دلشاد است — گمان برد که ترا عهد سخت بنیاد است
فغان که میکشیم دل بصید گاه کسی — که هر طرف نگرم صید بسمل افتاده است

شگفت نیست گرم شاد بینی از غم خویش — دلی که صید غم عشق شد ز هر غم آزاد است
ترا که نیست غمی در دل از کسی چه خبر — ز حال غمزده‌ای کز غم تو ناشاد است
اگرچه شهد بکامش ز لعل شیرین است — ولی غمین دل خسرو ز رشک فرهاد است
ز دست تیر خزان بار رنگ گلها است — که بلبلان همه در فصل گل بفریاد است
فزوده حسنش و شادم که نیست آگاهش — که تا دمیده خطش شکرین ز نبد است
نشسته در دل و از دیده رخ نهفته مگر — که دلستان مرا شیوهٔ پریزاد است

همین نه دید رخش گفت دل ز کف داد
که هر که بر رخ او دیده دل ز کف داد است

خطش دمید و از آن تیغم بسکه دلتنگ است — همیشه با همه کس بی‌بهانه در جنگ است
با دل که شوخان کرد بسکه سنگین است — باد صحن گلشن بسکه دلتنگ است
شوخان
خم لب مسیح لبش از حدیث عاری است — بشرم حیا دوی چشمش ز پسم بی‌رنگ است
نه سر خوش از آن باده طربناک است — نه خوشدل از طرب مطرب خوش آهنگ است
سیاه پوش خطش در عزای حسن هنوز — کفش ز خون شهیدان عشق گلرنگ است
هنوز منزل او در دل است و پندارد — میانهٔ من و او صد هزار فرسنگ است

گذشته عهد

صح

گذشته عهد نکوئی و باز عربده جوست — رسیده نوبت حسن و هنوز در جنگ است
ز لعل او دلم ارچه خسته است نالان باز — ز صبح محشر این بر فلک ز آهنگ است
ز بس که تافته رخ از من غرورش از آن سم — ببین که آینهٔ طلعتش پر از زنگ است
منم که زلف او بود تنگ می‌بستم ها — کنون ببین که ز آمیزشش دلم تنگ است

کمین رنگ کوه دل آزرده اش ز خوش لقیش
کمان کمین که هنوز شب ز دل اسبک است

خطش دمید ز رخ یار و ز نگاه آن شهش — نشسته گرد سپه بر عذار گلرنگ است
شه زمانه حسنش که زیبد ار گویم — ستاره لشکر و خورشید افسر و جم اورنگ است

ندانم از چه خطش تا دمیده دلتنگ است
هنوز هر نگهش را هزار نیرنگ است

بکش بخود مرا و انکار مکن که کشتن من — گرت ز رنگ خون چون حنا ننگ است
بخوابگاه چرا خفته کی دانی — که خوابگاه من از خاک و بالش از سنگ است
ز بس بکوی تو هر شب فغان کند مردم — گمان کنند دلم طایر شب آهنگ است

تو بر آتشش سینه هم بخویش بگفت

گهی که می‌شنوم نامش سر جگر است

همین نه ناله ز آتش شنیده هیچ نگفت   که پر ز خون دلم دیده دید و هیچ نگفت

هزار طعن بد از دل برد بیار رنجاست   که خواند نامه عنبر در دید و هیچ نگفت

بدان شعله بگفتم که تا غمش چو لب   کشید آه دل ناامید و هیچ نگفت

ز دوریت دل نالان که داشت شکوه بسر   چو آمدی بسرم از امید و هیچ نگفت

بقصد جان من از غمزه صد خدنگ فکنده   بچشم خویشتنم کشته دید و هیچ نگفت

شنیده بود چه پیغام تا ز لعل لبش   که آمد از سر کویش رسید و هیچ نگفت

بگذشت از من و گفت لعلش از غم چون

سرشک دیده بروی دو دید و هیچ نگفت

شنید از رگ شیران از زبان خویش هاست   کی غیرت که ز او بشنوم از عنبر پیغامست

تو آن مرغی که شیران رام کرد از دانه در دامست   من آن صیاد کاندر دام خواهم از لب بامست

وز آن هم گرفتاری و رنج امید آزادی   از آن روز آشیان بگزیده مرغان گرفته دامست

مرادم

مرادم گر نبازی تو جان از بحث جانها   نخواهم برد جان از عشق میدانم ز انجاست

خیال لعل لبت نوشین دهان داری و ما هم بنشینم   که سوزد جان غم از ابر ازین اندیشه‌هاست

رسید از من فزون چندانکه افزون خواندم فرمش   ندانم باکه ام افسانه شد امید عمر راست

دلی پر شوق و جانی پر تمنا زین چه سود او را

گرفتم دید لعلش گاه گاه از گوشه بامست

مرغ دلم ز خال لبت یافت دانه چیست

تا شد اسیر زلف تو گفت آشیانه چیست

چندین ز زلف و خال تو گرفتاران مرغ   دانسته‌اند که دام که ام است و دانه چیست

وابسته پر شکسته دل آزرده در قفس   ای مرغ دل ترا سبب این ترانه چیست

راز کسی که بر لب دلدار لب نهاد   کآب حیات و زندگی جاودانه چیست

گر غمزه نهان تو خون دلم نریخت   این اشک خون ز دیده بروم روانه چیست

عشق تو گر نه آتشی افروخت در دلم   این شعله که میکشد از دل زبانه چیست

گر خواهی از برای هلاکم بهانه   بهتر ز جرم عشق ندانم بهانه چیست

الفت اثر ندارد اگر آه نیمشب   محرومی رقیب از آن آستانه چیست

بکیش عشق و آیین اهل دل یاریست | ولی که مایل آن نازنین شمایلیست
فغان که با همه زر شمع او بریم طمع | مرا که هیچ بدست از زر قابلیست
اگرچه از پی سیم او میکند بادم | این خوشم که ز حال دل تو غافلیست
بجز عشق تو آسوده ام ز بیم کنار | غریق بحر محبت بغیر ساحلیست
هزار شمع فروزم بهر دم از آهی | که کی نشسته تو فرد غمی مرا بمحفلیست
بهر جان نبود هیچ تحفه ایم و دریغ | که رهگذار ترا این نثار قابلیست

وه از آرزوی لب خون نشد که دل او
که کی کام دل لعلش ز تو حاصلیست

مرا ز جان و دل خوش عاشقان باست | غم تو در دل و درد تو ام کباب باست
ز دور بر دوان ره عشق کس نشد آگاه | همین نشسته پای ز نگار رو ان باست
بپای از قسم بند می نهد صیاد | کمانش ابرو که بر ابروی آشیان باست
کرشمه بکه شود یار مهربان بکی | چه سود از اینکه بمن کین آسمان باست
مباد در دلت اندیشه خطاها غیر | که یک دو روز دگر در شم تر آن باست
بلب رسیده مرا جان و با توام سخن | به بستر گذری کاش تا زبان باست

ای

اگر لقا طلبی کسب بندگی می کن | که نام بندگی و آنچه در جهان باست
بغیر عهده حسن شاه دل هیچ نبسته | زمان اوست که تا آخر الزمان باست

بحسن فای خوبان نبسته دل الحق
که عشق با ذلیل آنچه جاودان باست

خیال میان بهانه کم ز مهر یاب | که مهر پای او راه بد کمان باست
تن از کجا و کمند تو کاهسته ام نشاط | مرا بدام تو افکنده ناتوان باست
اگرچه لایق دام تو شب صیدم لیک | چرا رها کنی از دام تا توان باست
رسد مباد گشتی ز آسمان یارب | که با غمم تو دلم عهد شادمان باست
چسان ز عهده شکر غمت برآید دل | که بر رخش در غمهای آسمان باست
هزار جان بلب آورد نقش بند نشاط | که نقش لعل تو بر آب ناتوان باست
کهی که دیده گشودم بروی و چشمش | ز غمزه بر کنم ره چنانکه دل ان باست
بشکوه پیش تو لعلش چو لب گشود لب | زبان او بکی عشوه نهان باست
تغمره چشم توام گشت و لعل از نیرنگ | نرهم هر که تو شیروان ناان باست
شه زمانه حسن شاه شیر دل که بدر | زمان لیست و عهد جاودان باست

شد غیر شادمان ز عتابت نهایتی / کاش آنکسی کشند ز لطف نهایتی

دانستی از آن روی دلم را به یک نگاه / آگه مباد کس چو من از کشته درایتی

گر کام تست اینکه بناکامیم کشی / ناکام جان دهم ز پی کام رایتی

کردی دراز مودن مهرم هزار جور / در حق من کجاست همان مهر کمایتی

آمد چشم سگان ترا منع مدعی / هر شب که برد نوبت من پاسبانیت

روزی دو باشد فلک ار اینست مهربان / روزم بسر رسانم ز نامهربانیت

لطف مباد اینکه ز بیداد کم کند

آگه مباد دلبرت ذره ز تابش

دیگر امروز بسبیل قبای تازه ایست / گویا ز مرگ دیگر بناش عزای تازه است

هر صبح شهباز دگر قانع بروی از آتش / هر عزیزی کو ما اشب تماشای تازه است

بار در بزم است یارب دیگر بیگانگان / کز برون در دگر آواز پای تازه است

تا گدا این ماه را برد در چمن که باز / از پی این کاروان بانگ درای تازه است

کشتمش و در دهانی در دم خند باد کعش / آن را ز آن نروش وای ودای تازه است

تا ز اشارش زکوی یار لطف هر سحر / میرود اکنون دیگر بگدای تازه است

[illegible]

دیگر امروز ز بیداد تو دل آزرده است / کشته راه حسن تو با عشق بفسرده است

چشمت بیداد و انگشت جفا گشت ستم / تا که این شیوه است یارب دل از من برده است

از گلستان رخ ان زلف که گاه شکن / سنبلت آشفته و برگ گلت پژمرده است

در دلم آن سینه نالان بود از خلش است / از کمین غمزه تا زخم نهانی خورده است

می ندانم اینکه از لطف تو دلشاد است کیست

هر که بینم همچو لطف از تو دل آزرده است

نگاهی از تو پس از قتل مدعای مرا است / به بسمل نگهی کن که خونبهای مرا است

مگر ز راندنم از کوی خود پشیمانی / که میروم من و چشم تو از قفای مرا است

دعای غیر اثر کرد و از تو دورم ساخت / بغیر تا چه اثر یارب از دعای مرا است

گذشته عمری کز دام او رها شده ام / هزار رشته هنوز از وفا بپای مرا است

بجرم اینکه فزودم بمهر تست ز بیداد / فزائی آنچه به بیداد من سزای مرا است

ز درد دل حکایت بسیار کرده ام گوشش / نمی ازر دولت لعل جانفزای مرا است

چو دید چهره ام از خون دیده گلگونش / که این نتیجه رخسار و دلربای مرا است

خوش آنکه بر سر کوی تو حال لطف را / کسی بپرسد گوید که مبتلای مرا است

غ

دوش بر روی تو چشم من حجاب از خواب داشت — تا سحر سودای گیسوی توام در تاب داشت
تا نگرید خواب در روی زه چشم بر رخت — خار پستی از مژه در رهگذار خواب داشت
که دل از تصویر ابروی توام مجروح بود — گاه چشم از تیر مژگان توام سیلاب داشت
یاد گیسوی توام که در بیابان زنار بست — شوق ابروی توام که روی بر محراب داشت
بود با شوق رخت دامانم از خونابهٔ رشک — لاله زاری خرم از بس لالهٔ شاداب داشت
من نبود آسوده اندر خوابگاه چشم تا — خاره اندر پرنیان و خار در سنجاب داشت
آب و آتش — رشک و آه چشم و دل دور از تو ویرانم — طرفه کاندر آتش آب و آتش اندر آب داشت

بادش از زهر غم اندر کام چون لعلش مدام
هر که از لعل لبت امید شهد ناب داشت

غ

هر زمان احتیاج درد ماست — چه ارادتست اینکه محتاج دواست
بر ذکر تا منش یگانه پیوستند — بچون من بیکسی کس آشنا نیست
فزون هر روزم این آشفتگی چیست — اگر بوی تو با باد صبا نیست
عتاب آمیخته از لعلش نگاهم — که دانست این نکته بیمدعاست
وصال — نخواهم جز لقایت از خدا هیچ — درین دعوی گواهم جز خدا نیست

بجز من

بجز من گر توام بیگانه یارب — که دست از تو ای ناآشنا نیست
چو خوانی سوی خود یکبار رقیبان را — بسوزم اینکه مرا خوانی که جا نیست
حذر از چشم با بی از عشق شوخی — که از چشمش نرگس و خوف از حیا نیست
چه شد رحم تو بی پروا گرفتم — که تا نشنیدم دانه در دعا نیست
تصدم غمزه است تیری نغلطد — وگرنه ناوک او را خطا نیست

نخریدم جز تو صیدی اندرین دشت
که صیاد لبش العطش از وفا نیست

ز رسم ستمگری که دلم مبتلای اوست — آگه شود که شادی من از جفای اوست
بر دیدار خویش نگشتم جفا نگر — کام دلم چو یافت که در هر عطای اوست
روزی که در حساب در آرند جرم ها — خوش وقت مجرمی که حجت خطای اوست
گریم که رانده ام از سر کوئیش رقیب را — یا این چه میکنم که دل یار جای اوست
گفتم نهان ز لعل تو در دست دارم — گفتم دلت بخنده و گفت این جزای اوست
کشا که خون کنم دلت از جور کشمکش — آری کسی که دل بتو داد این سزای اوست
نالان ز دستانم و زینت نالم ها — کافزون ز ختم دامن جفای اوست

بالایش آن نهال که برگ و برش بلاست / بیچاره آن کسی که چو من مبتلای اوست

دیدمش هزار بار به بیگانه یار و باز / الفت بجستم که چرا آشنای اوست

لمعه رخ ز روی تو کیفیت شراب گرفت

عرق ز چشم تو خاصیت گلاب گرفت

دهانت آب حیات است و لعل لب شکرست / عجب مدار که شکر منزل اندر آب گرفت

شگفت نیست گر از دیده خواب تو گریخت / گریخت با پر از آن منزلش آب گرفت

به هر طرف که گذشتی ز خیل دلشدگان / یکی عنان بگرفت و یکی رکاب گرفت

نشسته عشق تو اندر دلم که گرد جهان / چو خسروی که خراج از دهی خراب گرفت

دگر چه کرد در بخشا آرزو که مدام / ز دست شاه شیرین لبی شراب گرفت

تو تا در آب بشستی عرق ز اندام زر رنگ / که آب از چه سبب قرص آفتاب گرفت

تو از شراب شدی و رخش بچه دولت

چه بوسه‌ها که ز رویت نقاب گرفت

مرا که بر سر کوی تو گذر نه رهیست / شگفت نیست دلت گر ز حال ما آگه نیست

که که طواف کوی تو هر گاه و که مرا مقصود / دلا چه سود که سوی تو کم گهی ره نیست

چاد

بیا و ماه رخ شب گشتی که مرا / حکایتی است میان تا صبح با مه نیست

مگو که رفته‌ام از دل چو رفتی از چشم / که با خیال تو آرام دل بگاه و بیگه نیست

سزد که چشم بپوشد ز صحبت خلق / فقیه شهر که از عیب خویش آگه نیست

مرا که در شب هجران دوست همنفسم / بغیر مرغ سحر آشنا که نیست

مپرس از دل لیلی که چون بود بی عشق

چگونه باشد ملکی که اندر آن شه نیست

جز غمزهٔ پنهان که گاه گاه تو نیست / مجنونی آنکه ز من غافل از نگاه تو نیست

از این چه بهر او کس بجستی ز غرور ورنه بشهر / کدام دل که ز بیداد داد خواه تو نیست

مرو بجنگ از آن چشم دلفریب مپرس / که از هزار یکی قابل نگاه تو نیست

ز دوستی تو گر قهر دشمنان از ما / گناه دوستی ما است این گناه تو نیست

همین نه لشکر حسن تو تاخت ملک دلم / کدام ملک که ویرانه از سپاه تو نیست

حرام باد بر آن کشته لذت رحمت / که روز حشر از این لطف عذرخواه تو نیست

سرگشته چیره ز تن باش ز چشم آورد / ولا سال بجز و کاین هنر راه تو نیست

بخانقاه ز میخانه ام مخوان زاهد / که انجمنی است در اینجا که جایگاه تو نیست

هزار بار شدی ره نیابی الفت | چرا ببینم کسی پیروی که راه توست

آنکه پیوسته دلت در هوس کشتن ماست

گر کشی مفتی از تیغ تو در گردن ماست

کس نیازد که دگر یار من آزرده شود ترا | هر که آزرده شود ما دوست دشمن ماست

صد بدان باغ رسید و گران گشت ترا | می‌کشی خلقی و خون همه در گردن ماست

کم اندیشه به لبش صحبتم گر عشق | بند برپای دل و سلسله در گردن ماست

بنده چون شد سیدی که پره چشم بخت بد | خواجه زین غافل و دایم پی کشتن ماست

ز رسم این تیره شبان راه فروزانم غیر | پا برو بر سر کوی که در آن مسکن ماست

آتشی پرچه چنی فلک از شعله | آن شراره است که سر برزده از روزن ماست

گوید آنکس که تا کی بجهان خواهد زیست | آنکه پیوسته دلش در هوس مردن ماست

برسد از درت الله چو کسی گر نه کشی

خاک درگاه شه کون و مکان مدفن ماست

گردم که آن که از درد او ما ن زان گشت | دوشم آن با نگاه آن همه در بیم جان گذشت

گفتم به دوری تو کنم امتحان خویش | ز آتشی و بستر کار من از امتحان گذشت

دردم نه زانکه ناوک او در نشان شدم | داغم از آنکه ناوک او از نشان گذشت

باشد که چشم آنچه نا مهربان هنوز | با من گرهشم از سر کین آسمان گذشت

وای نو بیر و جان مرا دوش در پی | آگاه از آنکه چو توش از جهان گذشت

در انتظار وعده وصل تو شدی پایمال | نیمی زشب چشم و نیمی چنان گذشت

چون لطف ورزی کاش کند اورش آسمان

کن تا که سیرآن ز تو نامهربان گذشت

در شرم نعمت از سخنی بر زبان گذشت | صد عذر بر زبان ز پای عفو آن گذشت

یک جرم سر زد از من و چندین خطا ز تو | انصاف اگر بود ز آن همه توان گذشت

کشتی تو آن گذشت ز من بهر دیگران | آری برای دوستی دشمن توان گذشت

گر بگذری ز من ز تو من نه بگذرم | آسان اگرچه کس شد از جان گذشت

گر کرده‌ام خطایی درگذار تو | هم این گذشت از من و هم از تو آن گذشت

آسوده دل شدیم ز نومیدی بگر | بار از بلند گر غم سود دور باید گذشت

با او بگو که من ز وی آن گذشته‌ام

پرسد اگر کسی ز تو لطف جان گذشت

پنجه و همیشه نرگس مستت ز جام کیست　　میگون مدام لعل لبت از مدام کیست

هجر تو آن نه رنگ که مخصوص خاص ماست　　وصل تو شربتی که ندانم بجام کیست

چون خود بهر که میسکرم تشنه کام اوست　　تا آب زندگانی لعلت بکام کیست

هر سو کشاده دام پی صید دل کسی　　ترسم شود اسیر و ندانم بدام کیست

در سینه دل ز ضعف نیاید دم دمی　　تا باز در خیال لب لعل فام کیست

در هر قدم فتاده دل از دست رفته　　این رهگذار سر دفتر خوشخرام کیست

از وی کرشت خواجه و شیخ آشنا نکرد　　کاش آگهش کنند که لعلش غلام کیست

روزی اگر برد که شهزاده بگذرد　　حسرت برد چو بنگرد اینجا مقام کیست

فرما نزد ای هوس که از کار پرسش

پیداست هر که گردش گردون بکام کیست

با غیر چو دیدنش محال است　　هجران تو خوشتر از وصال است

بیداد تو و تحمل من　　چه شاکه هر دو پر زوال است

خوش آنکه شود اسیر زلفش　　این طره که مرا وبال است

بیهوده فزون مکن جفا را　　گر کوی تو رفتنم محال است

گر جور تو

گر جور تو ام بجان رسید　　ترک تو کنم دل این خیال است

تا روی نموده خط زر دیت　　خورشید تو روی بر زوال است

چندانکه نواخت بر لبری کوش　　کاین پیش سه روزه [illegible] است

ای کامرو اهل در عقابت　　جان زین رسم از تو پر ملال است

الفت ز چه ملک ام داری

زان لعل که شکرین مقال است

هر کس شب هجران تو ام محرم راز است　　داند که چه سان قصه زلف تو دراز است

خونابه فشان دیده بهر گفت و طلب ناز　　از همنفسان درد پوشیدن راز است

بیچاره ز زلف و مژه ات دام ازل　　که از دم افعی و که از خنجر ناز است

زان عهد لبی شه و ما باز از عشق　　کیستی که اثر اسبه محمود و ایاز است

از عمر و شد طی ره مقصود که عمری است　　که سوی نشیمن ره و که سوی فراز است

عمری شدم اندر طلب کعبه مقصود　　آخر شدم آگه که نه این راه حجاز است

داند که رسیده است مرا جان بلب از شوق　　بار نه ملی سر حم در اندیشه ناز است

رحمت به بیمار کی فرمود خاقان　　کاین عهد شه عادل بیچاره نواز است

آزاده

شهزاده حسن شه که چو لعلش که دمه را
همواره بخاک ره او روی نیاز است

می‌آید و گاهی بعتابت نظری هست — گر با که ز دنبال تو حسرت نگری است
چون منظر ایش سوی هر ره نظری است — تا کیست که در ره چو تو اش منتظری است
هر کوه نظر بازی عیاری و غافل — گر گوشه چشمی بتو حسرت نگری است
غیر از سر کویش ز جفایش شده و شادم — دل شاه از غیر وفا دار تری است
ز رنانه من جور روای فرد نشده و من — عالم همه دیدی که گرداد گری است
آگه نیم از درغ دل گشده اما — دانم که گم نقشی شد بری است

زلف شود با نگاش تر احسن و گر نه
کی رام گشته ناز تو لعل دگری است

با من نظرت ز روی کین است بهل — هم شاد و دل از تو هم غمین است
جای نشست جز دل من نیست — تیر نگهت که دلنشین است
دل برده زیک نگاه و دادرا — اندیشه که چشم آفرین است
افکنده پچپهای جان چاک — دستت که نهان در آستین است

دلیم

سینه کمان ابروانش — صد تیر نگه که در کمین است
بیچاره کسی که دید گستاخ — بر ماه رخش که بیقرین است
از درد منت خبر نباشد — آن درد که دارم از تو این است

با وصف لبت بکام لعلش
گویا تو که شهد انگبین است

کاش مهر از غیر بر دارد دلت — آنکه از آه من خبر دارد دلت
غیر را را ناز را سر گرت — ناله های بی اثر دارد دلت
قصه عشقم چنان کرد و باز — این حکایت مختصر دارد دلت
گویا در سر دلت باشد گذر — گر دل هر کس خبر دارد دلت
آنقدر کاندر دل من مهر تست — کینه من آنقدر دارد دلت
درد از این کاندیشه بیداد من — دایم ای بیداد گر دارد دلت
بیخبر بگذشتی امشب بر سرم — یا ز مرگ من خبر دارد دلت
چون دل از کف بردیم باز آمدی — جان من فکر دگر دارد دلت
دوری از دستم زی الفت حذر — گویی از آتش حذر دارد دلت

کی نا

چشم بر است شوق باز است   برخیز و بپا که جای ناز است

تا کی به امید وصل نالی   این رشته که بسته دراز است

در لعل تو معجز مسیح است   کز چشم تو فتنه ساز است

آگه نه ز مقصد است که عمر است   کاهی شب و گاه فراز است

زاهد که شد عشق راه گم است   هر رسته چو وادی حجاز است

گر دوست کسیکه طواف کوی است   از خانه کعبه بی نیاز است

بگذار شبان کوته این راز   کافسانه زلف او دراز است

ای برده ز خلق دل بتاراج   در عهد شه این چه ترکتاز است

شهزاده شیر دل حسن شاه   کش بنده هزار چون ایاز است

هر جا که نسبت به آتش ما   صد مرتبه در حسب امتیاز است

بر خاک درش کسیکه سر سود   تا هست همیشه سرفراز است

در خلق دعای دولتش فرض
الحق که بسته چون نماز است

شب و روز

دلستانی چو جان ای دوستان میخواهمت   دشمن جانی و من بهتر ز جان میخواهمت

آسمان تا شد و دلدار غمین خواهد بود   ای دل غمدیده گر من شادمان میخواهمت

تا بداز حال محرومان خبر از آسمان   دور از آن در سجود خودی یا سجامی میخواهمت

تا کنم زرد رنگ بی خبر آنچه با من کرده غیر   چند روزی با خود ای یار مهربان میخواهمت

تا بمانی دور از آن جهت هر شب کار رخ   یکشبی در بان جبر از آسمان میخواهمت

گر چه آگاهم که کردی از بلا کم کامران   از خدای دشمن جان کامران میخواهمت

همدم لعل شکر ریز تا سحرگاهی شبی
بی خبر از غیر و پنهان ز آسمان میخواهمت

چو جانان رفت از بر جان برفت   همانا کز پی جانان همی رفت

نبودی گر تو جان من پس از رفت   که چون رفتی تو از بر جان برفت

تو تا از دیده ام رفتی ندانی   چها بر دیده گریان نرفت

ندانم دل چه شد دانم که خون شد   همین از دیده بر دامان همی رفت

دگر حرفی نرفت از روز محشر   سخن تا از شب هجران نرفت

کسی کو گره بگشاد فغانش از حسرت   ز بس تاثیر از فغان ام برفت

طبیب از چاره عاجز ماند لعنت   چه حرف از درد پیدر مانیم رفت

از جان گذشته‌ام ز پی مدعای دوست / آری توان گذشت ز جان از برای دوست

گر جان برود ز هجر نخواهم شکایتش / بودم امید آنکه فشانم بپای دوست

غافل که جان بباید و دیدار در جفای او / مدت گذشت مبتلا با امید وفای دوست

او مایل جفا و من طالب وصال / جویم رضای خاطر خود یا رضای دوست

با آنکه اوست با همه بیگانه این شگفت / با هر که بنگرم بود او آشنای دوست

از غایت جفای دی ای وحشی / اگر کشته که سیکه نشد مبتلای دوست

شاید که باز بپسندد وی را که گفت ای

الحق بابی امید رود از قفای دوست

چو دل درمانده در عشقت دل گشت / بگو چون مشکل من مشکل گشت

کند منع از فغان در دم بیشتم / چو این بسیار هم قاتل گشت

کشید از غمزه پنهان تحملم / که نشناسند صید بسمل گشت

مرا در خون دل روز از تو منزل / ترا تا جای در سر منزل گشت

دل ویرانه افزون از شمار است / نهان تا گنج عشقت در دل گشت

بهر کس الفتی داری جو الفت / دلت را کس چه داند مایل گشت

بهر کس

سپهر بافت اما مهربان نگذاشت / ز چشم آمده بودی تو آسمان نگذاشت

خوشم که در دل من از غم تو شان نگذاشت / غمش که یکدل خرسند در جهان نگذاشت

ز جان که نیست شم آن در نیش مشکل / چه دردها که فراق توام گمان نگذاشت

فزون بحسرت از آن غنچه لب غمزده‌ام / که فصل گل بگلستانش باغبان نگذاشت

فغان که با توام ای شوخ چشم شکر لب / که زخم خنجر غیر بسمل زبان نگذاشت

شگفته تا گل روی تو غنچه لبی را / هوای کوی تو در هیچ گل نشستن نگذاشت

که شوق دام تو مرغی به آشیان نگذاشت

فغانکه هم شب هجر دوش لعبت را

به بزم وصل تو یک لحظه شادمان نگذاشت

بگو ز بس که تو غم دیده‌ام پس وفات / تا روز حشر بگذرم از شکوه جفات

گر دولت نشسته گردی ز خیل خط / هر یک چو خضر بر لب سرچشمه حیات

گرم گرمی ز دستی بجهد در بر دست / چون شادمان کنم دل از این عید

بر هر که بنگرم ز بنایش مدعای گشت / تا مدعای دلشدگان چیست از دعات

آب حیات خورده و آسوده خاطر است / خال لبت که خضر ... کاینات

درماندگان بحر تو رسته ز مرگ — زندانیان عشق تو ز نومید از نجات

تا هست در دل تو که دانم ز لطف هست

با غیر سرگرانی و با لطف التفات

چه غم از یاد کردی از سخن بست — که دهانش نظری سوی سخن است

مهربان است نمی‌ماند به خویش — سرگران تا که در انجمن است

نازوکی لذت لطف نگفته که را — یار کاشب نظرش سوی من است

در دل تنگ است شکر لب شکر لبی — از لب لعل تو نوشین دهن است

هرکه بر روی تو در دور نظری — همچو من چشم بر از خویش است

دیده‌های گریبان که کوی — که قبا بر تن گل پیرهن است

در قفس ناله مرغان اسیر — خوشتر از نغمه مرغ چمن است

گل مهر سیمی شد از آن — زانکه هر سنگدلی شیدا است

یار شهد و تو گستاخ است

کام دل خواه که وقت سخن است

خوش آنکه روی تو از لب لعلت نگار کرد — جان داد و از تو زنده جاوید کار کرد

تا کرد

تا رگ رشته جوی تو اندر زمین گست — کز غمزه‌ات خدنگ و ز ابرو کمان گرفت

با غیر در کنار نشاندم چو بلبلی — کز شوق گل بهشتی جانان گرفت

از آه هر دلی که گرفتار زلف تست — چون طایری که بر سر سرو آشیان گرفت

گر ز چشمه‌ای خال لبت و نبود خضر — جا در کنار چشمه حیوان چه جان گرفت

خالی که خفته بر لب چاه زنخ ترا — از روی سراغ چشمه حیوان توان گرفت

گر عارضت ز آه دل ما نرست هم — اینک چرا ز خط تو خط امان گرفت

عمریست داد خواهم و کس داد من نمود — خطت تو دامن تو رای کسان گرفت

دامن کشیدی از من و کنون ز ظلم خط — دستت بعجز دامن شاه زمان گرفت

فخر شهان حسن شه راد آنکه چو داد — آفاق را چو عدل انوشیروان گرفت

ایمن ز بیم حادثه ماند آنکه همچو من

الفت بکاب در که قدرش مکان گرفت

آمد به وداع من و رخ نمود و برفت — بر دل هزار حسرت افزون فزود و رفت

ز ابروی چون کمان و ز مژگان چون خدنگ — چشمش چه تیرها که بقصد من گشود و رفت

روزی بعشوه دلم ز زلف ربوده بود — امروز آمد از نگهی جان ربود و رفت

[illegible]

میخواست دل که رخ ز چشم ازدل برون کشد / کاهر ز دور رخ چو مهر تو بنمود و رفت
دور وداع با من ز من در وداع جان / شادم که طاقت دل من از تو نمود و رفت
او شادمان ز رفتن و غمگین من از فراق / بگشود خون ز چشمه چشم چو رود و رفت
تا بنگرد در فرقت خود تیره روز من / از راه من بچرخ بر آورد دود و رفت

الفت مباد در آتش آه تیش کزند
کز بیقراری دلم آگاه بود و رفت

بر سر کوی تو ام پایه کم از او باش نیست / گر این شرف اخلاص ترا باد اش نیست
جز نوازش لبت کس نشنیده است مرا / قسمت از لعل تو که عربده که نرخاش نیست
ما بجز کلک طبع تو ندیدیم که گفت / گفت آن ابر عطائیست که گوهر پاش نیست
بس حاتم که بخیلان همه صاحب کرمند / خور چو پنهان شود آفاق پر از خفاش نیست
ره نگیر نکته خاص تو نداریم و خوشیم / خوش مقامیست ولی لعبه او باش نیست
اگه از رنگش خون کش پاکی تیش / که ز غمنا کی ما غمزه کان ترواش نیست
در مذاقی که ترا محرم راز آمده اند / این یکی شهره بغمازی و آن فلاش نیست
باش تا بشتری از کوچه و بازار الفت / راز این خلوتیان را که بعالم فاش نیست

آزاده

ای گروه قصه جان که ز جان پیراست / از دوستان ز بیاده وفای شمار نیست
خونش دل از جفا و تو ما یکین چه سوز / شد وقت آنکه دست ز دامن برار نیست
چند آرزیت بیاد و بخاطر نیاریم / زین پس بر آن سرم که بخاطر بیار نیست
آن طاقتم چو بیش که با غیر بنشست / آن به که بگذرم ز تو ما او کنار نیست
صد ره فرو وجور تو با من زد بیمان / وز دوستان خویش جان می شمار نیست
دستی که از جفای تو پیچیده بر دست / فرصت کجا کنم که بدامن در آر نیست
لطفی دلت بجرو بر وچون کنم ولی / کامروز گیرم از تو و فردا بسیار نیست

رحمی بحشمه جانی الفت خدای را
ترسم که عاقبت بخدا واگذار نیست

بلبلی گر با فغان از گلستانی رفت رفت / یا دلی نالان ز کوی دلستانی رفت رفت
خار خشکی گر ببرق از گلستانی سوخت سوخت / مشت خاکی گر بباد از آستانی رفت رفت
گر نپید در بائی دردی مرضی مرد مرد / ور سر کوی طبیبی خسته جانی رفت رفت
ملذ ز بیدا دتو باکس شکوه گر کرد کرد / کشته تیر زبان کرد آستانی رفت رفت
شادی از رفتن من زانکه در کوی بتان / جان فشانی آمد آمد دیگرانی رفت رفت

یارب آن گل را که گند از ناله بلبل می دمد   غنچه پیشی زار اگر از گلستانه درویش
گر شد از کوی تو لعلش بر دلت یاری بیاد
زآستان چون تو شاهی گر به پاسبان درویش

جز بویرانه کس دیوانه نیست   چون کنم در ملک شه ویرانه نیست
بسته زنجیر زلف او چرا است   گر ز عشق او دلم دیوانه نیست
هر که بر زنجیر زلفی دل ببست   عاقلست او هر که او فرزانه نیست
هم ز هجران سوزم و او از وصال   همچو من در سوختن پروانه نیست
بر زبان از دل نیارم عشق دوست   محرم این راز هر بیگانه نیست
دل چو ویران گشت شد جای غمش   زانکه جای گنج جز ویرانه نیست
سرخوش لعلش از نگاه ساقیم
مستم از آن می که در پیمانه نیست

در خوابگاه زهره و خورشید و ماه داشت   هر کس که شاهدی چو تو در خوابگاه داشت
پیدا و پنهان که هر که بکوی تو راه داشت   چشمی پر از سرشک و دلی پر ز آه داشت
با غمزه ترک چشم تو مانا بجنگ رای   کز ظلم خون خلق روا بر سپاه داشت

زان غمزه

زان غمزه خونبهای دلم چون توان گرفت   گیرم که از نگاه تو دل صد گواه داشت
چشمت که راه بر دلی از هر نگاه زد   بنگر که جانب دل من چون نگاه داشت   دیری
از حال دل بپرس که سیه است چون بود   هر کشوری که چون تو ستم پیشه شاه داشت
دوش از نثار وعده وصلت تو تا سحر   گوشم بدر چو حلقه و چشمم براه داشت
چون لعلش از جفای تو گر برد جان ز کس   گه گه بر آستان حسن شاه راه داشت
شاه سپهرگاه که درگاه جاهش
آفاق را ز حادثه اندر پناه داشت

پاس جان بیننده ز آسیب جفا باید داشت   گرچه در عشق بتان پاس وفا باید داشت
تا توان از پی آسایش جان باید بود   خویش را دور ز تزویر و بلا باید داشت
عزم خاک دری از خاک دری باید کرد   می تمام ز کف قصه کی باید داشت
از بر هر رشته گسسته بصد بیاد که گشت   بند بر پای وی از مهر و وفا باید داشت
هر قیدی که در آن بیم رهائی نبود   دل ز هر قید و ز هر بند رها باید داشت
گرم از لطف بخوانی ز در از قهر بران   دوستان را ز چه در خوف و رجا باید داشت   سه کان
چون ضرر قطع امید از همه کس باید کرد   دل پر امید ز الطاف خدا باید داشت

تا که گفت بره دوست نشاید خاکم   چشم بر خیمت از باد صبا باید داشت

قسمتم خون دل از گردش پیمانهٔ اوست

خون خورد هر که چو من ساکن میخانهٔ اوست

غ

هر که بیداد بود شیوهٔ جانانهٔ او   هر کجا خاطری آزرده ز افسانهٔ اوست

گر شود شهر پر از شحنه چه پروا دارد   هر که صهبای هوای تو به پیمانهٔ اوست

شمع شب افروز

گر شود بزم فلک شاه چه غم دارد از آن   هر که آن مهر جهانتاب به کاشانهٔ اوست

هر که مست از می پیمانهٔ جم داند که مرا   بیخودی از نگه نرگس مستانهٔ اوست

دور از آن شمع بسوزد دلم امشب چو شمع   اگه آن سوخته جانست که پروانهٔ اوست

در بغل هر که بتی دارد و آن است که مراست   چشم گریان و دل غمزده بتخانهٔ اوست

همه کس در هوس همدمی دوست ولیک   آن پری مایل آنست که دیوانهٔ اوست

میتوان یافت که بر من چه رسید از مستی   که ترا گوش بر آزار ز افسانهٔ اوست

آنکه دارد دو هوس راندم از کوش کار   شود آگه که دل و دیده و جان خانهٔ اوست

زاهدان را همه در حلقهٔ رندان آرد

اگر این است می لعل که به پیمانهٔ اوست

[illegible]

خطش دمیده و شورش هوای بیداد است   همیشه از همه آیین دلبری یاد است

کشیده بار دلم عشق تا دمیده خطش   بنای عشق که سقف سحر بنیاد است

ز خط فزوده چرا جور گر نه داشته است   بنای عشق چو بنیاد حسن بر باد است

کند جفا و شود عذرخواه من گویی   که با فقه ... ز قید مهرش آزاد است

ز بس فغان که کرده بود جور امروز   که شرر دست خطش هر که هست دلشاد است

دمیده تا خطت آلوده هر دل از ستمت   بجز دلم که هنوز از غم تو ناشاد است

ز لعل خط خطش در حیرتم یارب

باو که گفته که اکنون نه وقت بیداد است

غ

مرا ز وصل تو قسمت بجز نگاهی نیست   که آنهم از تو مرا گاه هست گاهی نیست

قتیل تیغ ترا حاجت گواهی نیست   در این که قاتل او کیست اشتباهی نیست

درین گدای هوس المیم که چشمی را   برفتار به حسرت طاق نگاهی نیست

فتاده است بکوی ستمگری بارم   که هر طرف نگرم غیر داد خواهی نیست

گسسته آتش ایکاش تا بسر نزند   که سینه سوخته را جز فغان آهی نیست

تا جفا نکند

گمرشی از پی دیدنش اگر دانی   که ملک دل را غیر از تو پادشاهی نیست

بود پیام مرا تا که پیک آهی هست — چه غم از اینکه مرا سوی دوست راهی نیست
ز بهتان تو تمام پیمان برآید اگر — نداند اینکه مرا جز در تو پناهی نیست
تو از غرور چو انگار قتل کس نکنی — قسم به تیغ ترا حاجت گواهی نیست
سزد که بگذری از جرم بحث الفت را
که غیر لطف تو اش هیچ عذرخواهی نیست

[illegible]

جای در دل عشق جانانه گرفت — باز گنجی جای در ویرانه گرفت
در بهای بوسه‌ات دادم که جان — به ز جان خویش جانانه گرفت
گو برد هر عشوه اش جان گر گرفت — زان لب جان بخش تاوانه گرفت
باز شد چاک گریبانم و باز — هر کجا دستی گریبانه گرفت
تا ندید آید مرا دامان دوست — باید م هر لحظه دامانه گرفت
تا خیالش گشت دمساز دلم — قدر دمسازی خرد بیگانه گرفت
شد چو صید الفت این گشته دل — زان پریشان طره سامانه گرفت
بر لب خالت یابس تشنه — کام دل از آب حیوانه گرفت
هر که دیدم بر سر کوی تو الفت — بلبلی جا در گلستانه گرفت

[illegible]

الفت از عهدش بیاین خوشدل که باز — دست یار از بهر پیمانه گرفت
باز کوی تو مسکن من گشت
مسکن ظلم مأمن من گشت
باز ای طفل اشک خون آلود — جلوه گاه تو دامن من گشت
گرم از دل حکایتی است بیات — کاه مهر برق خرمن من گشت
غمزه را داد تا کمان بر دست — تیر او راه رخنه من گشت
شهره شهر شد فسانه من — عاشقی در جهان فن من گشت
تا شنید از که دوستداری من — کاینچنین دوست دشمن من گشت
بسکه شوق رمانیم الفت
دام صیاد گلشن من گشت

خیال یار اگر دلم گذر نداشت — دلم قرار دمی همچو باد صبا نداشت
کنون بری تو ام ای شده خوش روزی — که در دل تو خبر از من گذر نداشت
فرود بش تو گر اعتبار غیر خوشم — که اعتبار کسی پیش اعتبار نداشت
دریغ گر بس عمری چو دل ز کوی تو رفت — بغیر یاد تو چیزی به یادگار نداشت

دلم که زرنگ تو نوبت هشیار گشت — نرفت آگهی از یکه جهشیار بداشت
کدام شب که براه تو دیده باز نبود — کدام روز که دل از تو انتظار نداشت
درصال — کنون که بگذرد عمر در تمنای توام — چه بود یارب اگر عمر بگذرد برداشت
درین زمانه که نبود دعوی بیاید کسی — که چشم تنگ ز عشق روزگار نداشت

برهگذار تو دیدم ستاده لعل را
بجز زرنگ روان ارزیار نداشت

دل فزون یکه دهان بیده فزون میگریست — تا که دوش از حسرت آن لعل میگون میگریست
دوش بودم دیده چون دیدهای خون گریست — گوییا از حسرت آن لعل میگون میگریست
چشم من بود انکه دوش از فرقت مجنون گریست — با جدا از روی لیلی چشم مجنون میگریست
گر به ما کردیم در عشق تو رشته کار من — بوالهوس که دعوی عشق تو با فرمی میگریست
از ستمه روی تو من افزوده در چشم عزیز — دوش گرد و دو دل چشم گرد و دل میگریست
جزای برجم در صالح نشان فلک جهید — لیلی از حسرت کهی بر حال مجنون میگریست
از چه یارب دوش در بر تشنهی آمد — که حسرت دیده از ان بزم بیرون میگریست
همچو لعل حالش از عشق تو دیگر گونه — گرچه غیر از گرد و حسرت در دل او کی میگریست

اگرونا

اگر دهانکی کم کن جفاهای دوست — که بسی قدر جفایت کم از وفای دوست
نثار پای تو جان بود سزای دوست — جا بجا که نثارت کنم بپای دوست
بهر طرف که روان چشم هست زلف — هزار دشمنم آید گر از قفای دوست
اگرچه عشق گزند از بلای دوست — من آن بلا بدعا خواهم از خدای دوست
عنب مهر تو بیکس و بیمار توام — سزد که یار شوی گرد کشتهای دوست
بود که بوی توام باعث تعجب شود — بهای که بگذرد از کوی تو صبای دوست
زنرل نرگه دارد خبر که گربه باز — سر عشاق که کم نوبت کجای دوست
جا بجا که ز وصل تو از شود خاکم — وجود من بس و وصل تو کیمیای دوست
گر حتر از بنجه ز القشم عجب است — که محقر بود از زند بار رسای دوست
همین بس است که گوید من قتیل توام — برین خون دل من که خونبهای دوست

بجز از قوارسیده نرگس لعل است
کرکشته نکند نرگس کشتهای دوست

ایکه از دلگیری ما خاطرت دلگیر نیست — از دو لب زشکر ده اما قدرت تقدیر نیست — جواند
دوش در خوابم بغیر دوش این واوندها — غیر وصلت یار آنخواب در تعبیر نیست

این غم عظیم ز بیجران آن یکی نالان دلی — همچنان از آگهی ازیکه تقدیر نیست
زود باشد گر بیا کم در فراق ای ترکی — ایکه عمری بردیم از یاد و گرد دیر نیست
ما بحاین از حجرت ما جوش آه ازل آه — زانکه دانم آهم از جور تو با تأثیر نیست
زنگهابشه خیز از ناله آن ابار بری — گرچه دانم التفات خاطر از بند و زنجیر نیست
کو کند مرحمتی از جام فرمایی زرشت — تا فضیلت را گرمی لطف را مر تقصیر نیست
عمر زحم چه گویم تا بیاد آمد آن کشته — بلکه ما قاتل گرو او را مر تقصیر نیست

میخوردم خون دل از این یک اسکنشت راکشت
کز نهان لعلت یار بی دعوی دلگیر نیست

گرفتم گرد آن بستر ملتمس نیست — نگاهی که بگه بزم هوس نیست
گشته زارم تکوی عشقم که اکنون — بجز غمم که هم عجزا از کس نیست
همی بودم که دوره جوهرم بیجا نه — درین وادی که هستی از جرس نیست
همی جویم که دریا بم نشت جلی — درین گلشن که مرغی از قفس نیست
بروزی وصل بیجران روزگاری — هنوز این شام را صبح کس نیست
از آن با ناله ام همه روز و شب — که هرشب کس جز آنم همنفس نیست

گوشه چشمی ز یک بیجانه در آن منظر دلی — من نمایید در عشق میلی

مثابر

مثاب بار ناله دکشتگان روی — کجا شهدی که عرفهای مکس نیست
ازان آموختی خاموشی لعل است
که در کشتی کسی فریادرس نیست

هنر کارم روز و شب با لعل زار نیست — هرکه ماند هیز آن غیر از آتش کار نیست
باز بهتر دیده جز بیدار دیده حیرت بخواب — هرکه چون نامم تنها تا سحر بیدار نیست
قیمت از جوش خریداران بیفزاید دوش کو — اینکه بر لعل خرابت از رسد بازار نیست
حسنش افزود از خطا و سیه ای لقا — کان حرارت و ما جابک آزار نیست
کشته شمع تراباشه علاتهای دریغ — ز آنکه پیمان تکلف کس قابل باز نیست
ابکفندم بر هست خوایش ابرو و گلعث — دانم این سرمه زان سیاه دراه کار نیست
رشته ام کبودی از بند لب شادی زیا — کرشیا دانه زدام حسرت گلزار نیست
زگس بیمار و مربیمار از لعل طبیب — این طبیب اگر جز از حال آن بیمار نیست
یار را بچاره یادی ذوق دل بیداد چه — بار ها سنجیده ام بیداد او بسیار نیست
از دو عالم بی خبر گردید در میخانه ام — بیخبر بوده که کف اینکه کسی هشیار نیست
جان زدل زنیده دل امید بود ایار ما — بر لب آبخان وکرم جز او بسیار نیست

اینقدر زدل بکن فراز سکافش آزرده‌ای | زانکه در کویش ترا چندری اینقدر از خویش
کاروان بگذشت و ما ماندیم در ره ناتوان | همرهان رفتند و ما را قوت رفتار خویش

اینقدر لطف مگر کز جان نگهدارش مشکل است
کاش خواهد از تو جان تا گوییت دشوار خویش

دل

بکویش از پا چابک رفتم از کف جان رفت | فغانکه هم دل و هم جان ز دست آن رفت
در آرزوی گرفتاری در داش | دلم بکوی تو آنگونه آمد آسان رفت
جز از مهر تو این بس دل مرا کار آمد | امیدوار بکوی تو و شتابان رفت
قامتی با نرگس و رسم یار | گمان کنند که حریف غم سبا یار رفت
بگو مرا که چه دیدی ز چاک پیرهنش | بچاک پیرهنم هیچ که تا بدامان رفت
گرفت از پا بپیمان رخت تا دست | چه جا که ها که زدست تو بر کجا زرفت

گذاشت بر سر کوبت دل و گذشت از جان
گمان مکن که ز کوی تو آسان رفت

بپای جفا بست وز نیاز خویش | با همت خصمی آغاز خویش
وانگه دام کی جان کی | اینقدرم قوت پرواز خویش

ام

[illegible] بیخبر [illegible]

گرچه پس از عمریم آورد یاد | شکوه‌ام از طالع ناساز خویش
عشق تو از خلق نهفتش به است | گوش کسی قابل این راز خویش
ای غم جانان که گزندت مباد | همکس غیر تو دمساز خویش
می‌شوم آن کشته که دارش [illegible] | هر که دلش با غمت انباز خویش
رشته گشودار پرم آنگونه یافت | بال مرا قوت پرواز خویش
این چه شگفتی است که پسند خلق | غمزهٔ خونریز تو غماز خویش
طرهٔ تو [illegible] دلفریب | عقرب زلفت که در اهواز خویش
[illegible] | سوی کسی دست ستم باز خویش
عهد شه عادل و خوبیت داد | هر طرف بگذری آواز خویش
فصل [illegible] | گرهمه چرخ است سرافراز خویش

بر سر الفت گذری کن زمهر
وقت ملال از اثر ناز خویش

آه که دانسته دل ما شکست | آنکه سر زلف بعمد شکست
وادی ان زلف ما تا شکست | کعبه چه دلها که در اینجا شکست

قیمت یوسف بکلافی فزود / پیر زنانه قند زلیخا شکست
سر چو زلفت شکست از بخت / کوهکن آیا زچه خارا شکست
آفت تو به ما بود لیک / توبه ما ساغر صهبا شکست
بس که شکست است ز جوش دل / دارو از آن شوخ بصد جا شکست
لعل لبت تا سخن آغاز کرد / رونق اعجاز مسیحا شکست
یافته در سینه قراری دلم / تیر تو در سینه اما نا شکست

از چه زلفت بشعا فلک گذشت
گرنه دلش خواست بعمد اشکست

نه بیم مرگ و نه اندیشه ام ز بیماریست / اگر غمی است دلم را ز بی پرستاریست
رسیده کار با آخر نفس ز جور تو لیک / بجز از تو هنوزم امید بسیاریست
از او بپرس که آسان نکرد مشکل من / بگو مرا ز چه جان دادنت به دشواریست
بجور کشتی مگر زود تر سپارد جان / که دل بعکس سبکباری از گران باریست
گذشت از پی دلجوئیم ببالین دوست / کنون که جان بلب آمد چه وقت دلداریست
بروز حشر چه دانی سزا چه خواهد بود / مرا که جرم محبت خطا و فا داریست

بلکه در

هر که در فکر وصال دلبر است / فارغ از اندیشه های دیگر است
گر بدل ره کرده است جانم رواست / زانکه این ویرانه جای دلبر است
خود کرم کن خشم از روی بگذرم / تا که را این دعوی از من باور است
جان ستان آمد لب لعلش که گفت / همچو آب زندگی جان پرور است
خال مشکین بر لبش داغ که چیست / تشنگان را رهنمای کوثر است

ملحقات از لبش الفت گو
لعل دلبر را که سنگ ششگر است

نمکین دل تو تا زکه بیداد برده است / کاندیشه جفای من از یاد برده است
شادم که دادم از تو نشنود کسی / ضعف ناله ام چو قوت فریاد برده است
ویرانه کشوری که بتسخیر نقش آن نگاه / از غمزه لشکری به امداد برده است
خوبان برند دل ز وفا هیچکس او / دل برده از جهان و ز بیداد برده است
جز درس ناز خوانده کی کودکی که او / ز اول نگه دل از کف استاد برده است
آزاد و بنده را نشناسد ز کودکی / شوخی که دل ز بنده و آزاد برده است
افزوده آب رخ گل گلزار را مگر / خاکی ز رهگذر کسی باد برده است

دیگر نه دیده بر رخت از شرم گر کسی … با قامت تو نام ز شمشاد برده است

شیرین ز رشک کوهکن از گشته تلخکام … خسرو چه رشکها که بفرهاد برده است

هم رنگ کلک ترا بر زبان زر رفت … می در کمان که نام نی از یاد برده است

از کرم جود و برور دارای دادگر … غافل که لطف از همت داد برده است

شهزاده گزیده حسن شه که از جهان … عدلش بنای ظلم ز بنیاد برده است

جان بکف لیک ال از شرم خریدار توش … چه متاع تو که جان لایق بازار توش

نفسی بر سر بالین منت … که زرند … زانکه در شهر کسی نیست که بیمار توش

رخ زرین بوشی و خلقی نگراش چه دان … چشم صاحب نظران لایق دیدار توش

دعوی عشق زر رابه وسادگانش از د … طلب جان و دل از که طلبکار توش

آن ندارم نه که گویم گذری کن سویم … دل و جانی که مرا هست سزاوار توش

کاش وصل تو دیدن نتوان ناصح را … تا همه خلق ببینند در انکار توش

خور دگر فتم که گرفتی بفسون دل ز کفم … طفلک نادانی و دلداری من کار توش

تا مرا خسته دلی است میازار ولی – … گر صد آزرده دلی قابل آزار توش

بگم

بچشیده است شکر یا نخریده است نبات … هرکه مشتاق لب لعل شکربار توش

کشاان لب نوشین و فصیح تا شکر بند … شکر آمیز شیرینی گفتار توش

غافل از رشته جان بی خبر از بند دل است
هرکه دیده لطف و بنده است گرفتار توش

کفر از رحمت عشق دل ز تو خوشنودی باش … با فی دردم و دردم ز تو بهبودی باش

چشم حسرت نگری دیده و لب کم سخنی … ورنه کی راز دلم دوست بی نودی باش

هرکه خواندی به پرسش لشت مقبولی برد … هرکه راندی ز درش فوقان مردودی باش

رخت از خطاز ره مان دل جان بخشت … معجز عیسوی و صنعت داودی باش

رو بپا موزره بنده که الطاف که ایاز
بنده گرد و از آن صحبت محمودی باش

یک نوازش لعلش دل آرزومند است … ازین چه سود که نی بنده او خداوندست

کشتی چو شمع کشته حسرم بچون ببینم … نه جسم شمع تو گر بنگری آرزومند است

خط دمید و آرامی کم نشد زاهید … که دل بدام تو محکم هنوز دربند است

چو دل ز وصل شکیبا نشد زلیخا را … پدر چگونه شکیبا بهجر فرزند است

من و محبت تو ناصح و ملامت تو — میانه من و او فرق بین که تا چند است
فراغتی ز تماشای گلشن است ترا — که رشک گلبن و گل پیکر گل آگند است
چو ساخت کار من از جور رشک فوت کرد
کسی که ساخت دل از فوت پیوند است

برو با غم از آن دیده آرزومند است — که قد سرو نهالی بدست ما نشد است
گر وصال تو آتش با خیال ممکن نیست — دلی که با تو وصل آرزومند است
تمام از تو بکس گفتنی چه دانستم — که دشمنی تو با دوستان تا چند است
بعهدی از تو بر اول چگونه گردد شاد — که تا شکستن آن هم بحکم سوگند است
ز پند او بجنون صد ره هم فزون افزود — هنوز ناصح فرزانه در پی پند است
ز دیده غنچه باش پیرهن مگر دیر است — لطافتی که ترا باش کل آگند است
گواه خاطر آزرده رنگ خوبان است — کرشمه ای که بگریم دل از تو خرسند است
شکسته باز بگوش دلم بهانه ابا کاش
که بند دام ترا لعل آرزومند است
رخ و شرت تا ثیری که در تقریر نیست — ملا و شیخ شد سخن را لذت از تأثیرش
نیست

نیست نخجیری گران عاقل شود دیوانه — با دل دیوانه ای قابل زنجیر نیست
هر نشانه که کردم خون دل شد حاصلش — چون کنم چون غیر از اینم قسمت از تقدیر نیست
هیچ خراج آمده ویران واز خوبان شهی — نیست کاین ویرانه دل را لایق تسخیر نیست
هر که را دل شد از تن خیال بر است — گر دو عالم غم کند رو سوی او دلگیر نیست
پای بر سر نه مرا تا جان بپا افشانمت — گر بپا کم آرزو داری جز این تدبیر نیست
شوق تیر دیگرت مگر است گر جان بکریزم — ور اگر جان میدهم تیر ترا تقصیر نیست
صورت نقش نگار کس کلکی شبیه آرد چرا — نیست بیش از روی تو هر صورتی که اندر تصویر نیست
کشمش تیر بتعمیر دل ویرانه چون
گشته ویرانه الفت قابل تعمیر نیست

دل ز تو هر که دور روزی با تمنا برداشت — دگر نگر دمکن گر ز تو دل توان برداشت
جدا نیم ز تو چه هشیار بود که گفت — با چشم هشیار دل ز چون تو توان برداشت
براه کوی تو سیلاب چشم خونبارم — هزار خار و خس از راه کاروان برداشت
کشید تا برخت دیده دل ز جان بگذشت — فتاد تا ز تو بیش دور دل ز جان برداشت
ز گنج دام تو یارب چه دید مرغ دلم — که تا فتاد در آن دل ز آشیان برداشت

ز غیر هیچ نهمت شکایت تو | کنون که ضعف ز دل قوت فغان برداشت
بکش بعشق اگر جان دهد سزاوارست | دلیکه دست ز دامان آستان برداشت
ز جور تست ایمن از آغاز عشق گشت لبش | که جان بمهر تو داد و دل از جهان برداشت
ز ابروان تو آخر ورستیم قرت | حدیث داور عادل چرا کمان برداشت

هزار کشور خاور بحسن شه اگر فتح
همی ز خاک درش بوسه آسمان برداشت

حدیث کشش نی روز و شب فسانه تست | مراد فسانه ز الطاف بیکرانه تست
بهانه وزید آزار غیر جوئی آه | که سر بسر پی آزردنم بهانه تست
علاج چون شوان آب چشم دلشدگان | ازین چه سود که خاکم بر آستانه تست
مثال بهده در دام زلف او دل | بجو دیال که بر سر آشیانه تست
نهفته گوش کنی این نظم خوش که گوی داشتن | نظام حسن تو از نظم عاشقانه تست

[illegible]

ترا که چنگ فلک زام تار یانه تست | ز آسمان هم بر بر آسمانه تست

تو آن

تو آن یگانه در تاج فرق سلطانی | که محو فر شهی از در یگانه تست
بآستان سرای تو غم نبرد راه | که شادی ابدی پاسبان خانه تست
فلک دهد همه شب عرض گنجهای گهر | مگر گدای در خازن خزانه تست
سر و بخیر و سیار کان تقاضا داد | زحل که حاجب ایوان خسروانه تست
کهی بحکم قضا زان خطا کند تیرت | که جان خصم بر تیر خطا نشانه تست
جهان ز کشورت اندیشه کرانه کند | عدو که باخبر از ملک بیکرانه تست

عجب نباشد اگر جاودان زید لبش
که در دعای تو و عیش جاودانه تست

گریزی از من دیوانه وین بهانه تست | که عاشقی تو و عالم پر از فسانه تست
فغان که با غش بر نامیم تو نی و ز من | تو میگریزی و بد نامیم بهانه تست
بگو حدیثی بشنو حکایتی که مراست | ز عاشقی سخن از نیکوئی فسانه تست
خوش اگر بشنوی این نظم دلکش و گوئی | که در پسند من این نظم عاشقانه تست

چه رشکها که برنجد بدست لبش را
بپاسبان که همی در بر آستانه تست

دل چون نگهت میان بست — گفتم که میان بقصد جان بست
بر روی دلم دری ز وصلت نگشاد — گر سخت گره ز ابروان بست
انبوه غمت بسینه شد تنگ — افسوس که راه بر فغان بست
در وادی عشق اشک چشمم — سیلاب شد و ره کاروان بست
خوش آنکه دهند مژده کان شوخ — بر قصد تو تیغ بر میان بست
طفلست و ز مهر کین ندانم — دل بر مهرش نمیتوان بست
در قید غمت زمانه ما را — تا دامن آخر الزمان بست
نام بزبان نیارد از ننگ — ای بهانش که بر زبان بست

بر سی بطلب ز لعل الفت
امروز که زخم آن نمکدان بست

از خط تو گرچه در غبار است — رخسار تو ز رنگ افتخار است
در خون کشی و فارغم کنی از غم — کاین جرم که ترا آزار است
الفاظ کم ز کشتن من — گر خون تن بکف خضار است
در دام مردمان چشمت — پیداست که فتنها بخوار است

اگر

دیده بر روی تو بمهر گشادم عبث — به پیمان تو بعهد شادم عبث
از جان بجنس گرانمایه که دانستم هیچ — دل باندیشه یاری تو دادم عبث
بتصور ز خدنگ تو فتادم در پای — تحفه ز جان بعقیده گشادم عبث
دادخواه از تو بهر روز کسی تازه و ما — روزگاری بسیاد تو شادم عبث
بکمانی که خدنگی دل و جگر بکشند — بر دل از عشق تو صد بند نهادم عبث
آنکه ناکامی عشاق مراد دل تست — از تو عمریست در امید مرادم عبث
جلوه گاه تو بر مردم بیگانه و ما — بگذرگاه تو هر روز ایستادم عبث
تا شنیدم از همه خوبان جهان روی امید — روی امید بسوی تو نهادم عبث

ره بمقصود نبردم چو الفت افسوس
به دل در ره عشق تو فتادم عبث

کاش چندان نکشی زحمت بیداد عبث — گر کمندت نشود صید من آزاد عبث

گرچه هم ملک ملک آمد و هم صاحب گنج | ناممتع چه برد خواجه بجز حسرت و رنج
آنچنان زی که توان شد بجهان جاوید | چند روزی که کنی زیست درین دهر سپنج
چون درآید بسر امرگ چه شاه و چه گدا | چون بباید که خورد غم چه پنجاه و چه پنج
هرکه مشتاق تو از وصل نماند محروم | هرکه از هجر تو رنجش نشناسد از رنج
گر نگوییم که غمت در دل ما دارد جای | همه دانند که ویرانه بود منزل گنج
دل نشد جای غمت تا نکند شیشه از جان | آری العشق نشود گنج میسر بی رنج

برای کشتنم از مرغی مخواه اصلاح | که در طریقت او خون عاشقان مباح
بجلوه روی تو صبح امید را مطلع | بخنده لعل تو کنج نجات را مفتاح
ز راه عربده جنگ و براه صلح آهنگ | ز افسانه عشق و ترا سخن ز صلاح
زتیر ناز نقیبم تهی مکن ترکش | گر هم شب که بکش تو خون باشد مباح
سواد زلف و بیاض رخ روان بخشت | بقدر چون شب قدر است و روز استفتاح
کجای لؤلؤ و یاقوت در کنار آرد | بجز دیده اگر گرد شود ملاح
رسد کجان چه زیانها که سنگ ستانی | اگر بجان نفروشند می فروشان راح

ز طالبان می و کنان میخانه / مجو طریقه زهد و مجو راه رسم صلاح

سزای الفت بد جگر تر دانی چیست

نوازشی که نباشد نزدی هر مزاح

کو لبی تو دلم در سخن آید گستاخ / هر سخن را بتو اظهار نشاید گستاخ

تا ز بوی تو ام آشفته چو موی تو کند / کو نسیمی که بزلف تو در آید گستاخ

مگر آگاه ز خوی تو نباشد که رقیب / گه و بیگاه بسر منزل تو در آید گستاخ

تا نهانی نزود از تو بیابی بر او / نیمشب غیر بسر منزل تو نیاید گستاخ

غیر در بزم به پهلوی تو گر جوید جا / برقع از روی تو او چون بگشاید گستاخ

سر ز دار دیده بنعلین تو ام دارد رشک / که همی رخ بکف پای تو ساید گستاخ

ایکه از دور عتاب تو کسی [illegible] / که چو سر بر [illegible] نماید گستاخ

الفت خام طمع این که تمنا دارد

هر دم از لعل لبت بوسه رباید گستاخ

ع مرگ [illegible] را کاش [illegible] / تشنه خون مرا [illegible] آتش [illegible]

دل خراب است که [illegible] / عشق گنج است که [illegible]

مجرمی را که بود عشق گنه در محشر / شرمگین که بپاداش [illegible] ندهند

تشنه لعل ترا مردم چشمت بفسون / ره نمایند بسر چشمه و آبش ندهند

تا شود واقف خواب اجلی را چشمت / این نکته های نهانی [illegible]

عاشقان تو بپاداش [illegible] از او / هر حکایت که شنیدند جوابش ندهند

غیر شمشیر ملک زاده و پیکان و تیشه / تشنه کامی که جز از خون دل آبش ندهند

گر عهد حسن شد که امیران جهان / عهد بسته که جان جز [illegible] ندهند

چاره درد محبت شران الفت را

این طبیبان بعبث کاش عذابش ندهند

ع هر کشور که خوبان خانه کردند / سراسر چون دلم ویرانه کردند

همین بس بود مرا سودای عشقش / که با عالم مرا بیگانه کردند

ز افسون بر لبش خال نهادند / جهانی صید با یک دانه کردند

بگردم کودکان جمع گویا / سراغی از دل دیوانه کردند

مبادا سرگران آن نرگس مست / چه غم گر منعم از میخانه کردند

غمش تا در دلم جا کرده شادم / که جای گنج در ویرانه کردند

به هر جمعی که رخ افروخت شمعی　مرا آتش زنان پروانه کردند
چه ابر شد باران زر افشانان
که لعلت را ز خود بیگانه کردند

دور بی دیوانه دیدم دلم آمد بیاد　ماجرای ناصحان عاقلم آمد بیاد
از زبان دوش افغانی شنیدم با اثر　ناله‌های زار پی آن محملم آمد بیاد
دیدم آن لعل سخنگو را بکام غیره باز　از دهانش عقده‌های مشکلم آمد بیاد
قاتلی را گر پشیمان دیدم از قتل کسی　از نگاه گرم خونریزی قاتلم آمد بیاد
گر کسی پروانه را در آتش شمع محفلی　حسرتم افزود و از آن محفلم آمد بیاد
دیده هر که راهم را پرگهر کرد از سرشک　از ثمرهای امل بیحاصلم آمد بیاد
هر که از شوق درت آه غم ز دل برکشد　از غریق بحر و شوق ساحلم آمد بیاد
طفلی دیدم ز صیدی تازه چون بسمل　اول عشق لعبت با دلم آمد بیاد
چون سراسر حرف اجزای وجودم عشق است
هلالی از حکایت آب و گلم آمد بیاد

غ　زیاده گشته هوسهای من نوید آمد　که روز روزه بسر رفت و روز عید آمد

جزای

جزای رحمت سی روزه روزه داران را　ز بهر سکه یک ساغر زر سپید آمد
هلال غره شوال گر نمود سپهر　که خلعتش از ازل و جان بسر برید آمد
برید پیر مغانم که از می و ساغر　هزار مهر و جهش هر زمان پدید آمد
حدیث حرمت می زاهد از زیاده بگو　که چهره‌اش از این گفتگو پدید آمد
من و حکایت رندی تو و فسانه زهد　که این سزای تو و آن مرا سزید آمد
نظر بماه نوم بود کان هلال ابروی　چو آفتاب بسویم همی دوید آمد
چه کیف کیف که با آفتاب عارض من　بماه نو نگری از تو این بعید آمد
شبم بگفتمش یک بوسه عید و مرا　بهانه‌ای پی پابوس تو پدید آمد
هزار عقده فرونم ز دل گشود لبت　که قفل مخزن آمال را کلید آمد
کشد زمانه سیاه انتقام ابروی تو　که از دو سو بجد تیغ برکشید آمد
سزد گر از همه لعلت نوازد لعلت را　که دل ز لطف تو اش با هزار امید آمد
گر بمدح حسن شاه لب گشودم باز　که از عنایت شاهم بسی نوید آمد
سزای افسر که لایق سر قباد　که چون قباد و کی و ز نسل جمشید آمد
ازل شمرده قضا با زمان دولت او　ابد که مدت او از ازل مدید آمد

سیلی از چشم ترم هر نفسی برخیزد　　گرد از رهگذر دوست خسی برخیزد
نتوان دید براه تو کسی بنشیند　　نتوان خواست ز راه تو کسی برخیزد
قفس از چوب و پر از آتش [illegible] ام　　عجبی نیست که دود از قفسی برخیزد
تا چه پیش آید از آن پیشرو قافله را　　کز فغان از دل ما زین جرسی برخیزد
داد ما خسته دلان ای اثری نیست ولیکن　　سگی از [illegible] تان دادرسی برخیزد
باشدش بر سر رحم ار نگهی [illegible] شکفت　　که از ایشان اثر از عشق بسی برخیزد
عشق دردیست که از زر دل هر کس که نشست　　حسرتی تازه از آن هر نفسی برخیزد
کشته‌ام خاک نشین بر سر کوی از عشق　　که ز هر گوشه آن بوالهوسی برخیزد

هر شب از بزم تو نخورد و دود لعلت ترسم
که شبی از سر ز آتش عسسی برخیزد

ای که ما را از جفای یار پند آزاد　　تا چرا دل را ز راه غیر از جفا کاری نداد
آنکه در یادش چو می‌میکنه چندین جفا　　کاش نگهش از چه یادش وفاداری نداد
سوی چشمت نگاهی کرد یک از روی خشم　　آنچنانم را که کام دل که پنداری نداد
تا بهرام [illegible] خود را کرد و زدش ره‌ها　　مرغ دل را در دام او داد گرفتاری نداد
ام

گرچه آسان نیست جان دادن ولی بی درد کی　　هر که سوی دیگری شتی جان دشواری نداد
هر چه افزودم بمهرت گشت بیدادت فزون　　چون تو از خوبان کسی داد جفا کاری نداد

بود در کوی تو او را عشق تا ز آغاز عشق
یا رب الفت بگوئیش ش [illegible] خواری نداد　　بکوبت

دلربایان در نهان با رحم باد دل کرده‌اند　　کاینچنین دلها بجز خویش مایل کرده‌اند
هر که را چون من قسیل چون تو قاتل کرده‌اند　　از جهانش هر چه مقصود است حاصل کرده‌اند
تا که این ماه را بروند در محمل که باز　　ناقه را با نگ جرس از ناله دل کرده‌اند
کرده‌اند آنها که خوبان چنین بی‌رحم دل　　کام عشاق از نگاهی نشسته حاصل کرده‌اند
جز دل دیوانه‌ام کافر شود از آن زلفش حزین　　ای بسا دیوانه کز زلف تو عاقل کرده‌اند　　زنجیر

یا رب بسته لب از منع لعلت ناصحان
یا نظر بر روی آن شیرین شمایل کرده‌اند

دلبران کاین خون در جهان [illegible] کرده‌اند　　زین دل آزاری ندانم چه حاصل کرده‌اند
عاشقان از گریه بس خاک در گل کرده‌اند　　کار بر آمد شد اغیار مشکل کرده‌اند
شاید از وا نیند ز بیداد کاش آگه شوند　　خوبرویان زانچه از بیداد با دل کرده‌اند

دلبران دیده در شبهای هجران حال ما   خویش را از حال ما وابسته غافل کرده اند
عاقبت بنشند در کوی تو ره بر عاشقان   آن هوسناکان که در کوی تو منزل کرده اند
مایل جور تو از روز نخستم دیده اند   زان بجور من دلت اینگونه مایل کرده اند
تا چه حجت کرده در کار بتان کاهل هوس
خویش را با عاشقان اهل مقابل کرده اند

ز بس کز تربت از غیر دیدم احتساب خود   شدم شرمنده از بخیار رو گشتم ترسا خود
نیارم گفت از غیرت بخویش مهربان من   چنان که زبیم غیر را یارب بیار خود
کمربستی بقتلم بر باد عنبر داد و از تو   که بهر مدعی دشمن شدی با دوستدار خود
چه دیدند از وفا و مهر یارب نیکوان یا شان   جفا کردند کیش خویش و بیمهری شعار خود
بگیرم تا عنانش بگزند با صد شتاب از من   مرا افتاده گر جنبه گهی در رهگذار خود
گرفتم شد میسر وصل دوست چون ز آن دلیل   کی منع از گریه شوان کرد چشم اشکبار خود
کنه هر لطف خوار ترش بر سر کوی جفاجوئی
بدست دل بسینه دلهش الکاش حیف رخود

از دست تو ای لبت نباشد   دستی که بداد کر نباشد

جور تو ز حد گذشت و ما را   تاب ستم دگر نباشد
گیرم گنهم ز حد فزون است   از عفو تو بیشتر نباشد
بر گردن عاشقان وبالست   سودای تو گر بسر نباشد
آن غمزه بقصد دل چه حاجت   یک تیر که کارگر نباشد
بی تو توان گذشت از جان   جان از تو عزیزتر نباشد
ترسم که ز دل برآید آهی   دردی که مرا خبر نباشد
غافل منشین که آه عاقل   آهیست که بی اثر نباشد
در عشق تو همچکس چو لطف
سرگشته و دربدر نباشد

رفت جانان چکنم گر زپیش جان نرود   آری آن جان چکنم گر پی جانان نرود
سوی هرکس گذری قوت رفتارش شد   ورنه چون از پی آن سرو خرامان نرود
گشته حسرت زده ای که بتجویز درمان   زانکه درد تو بود گر پی درمان نرود
مشکل از کوی تو بیرون برودم گر آیی   هر که آمد بسر کوی تو آسان نرود
بسکه در دل تو افزون شده مشکل طبیب   آیدم بر سر بالین و بافغان نرود

ایکه دوری همه دم چاک گریبان منی
باخبر باش که اینجاک گریبان نزود
بکنم شکوه ز بیداد تو هرگز که مباد
بگذرد عمرم و این قصه بپایان نزود
از پی راهزنش این کشش بقفا پیچ چشت
لعشا ز خاک درت تا ندهد جان نرود

دانی که مردمان ز غمت چون نشسته اند
چون مردمان دیده که در خون نشسته اند
چشمان خسته جوی ز کوی در آینه
روی تو دیده اند که مفتون نشسته اند
چون عنبر خال تو بارند عاشقان
در حرم که بهر چه محزون نشسته اند
او در برون نشسته و من میبرم یقین
حسرت بر آنکسان که بپیش وی نشسته اند
ساقی بگردش آ که حریفان جدود تو
آسوده دل ز گردش گردون نشسته اند
اما نکه با تو دیده بحجر می کشند نشان
پیداست اینکه از تو جدا چون نشسته اند
دانی چرا خزینه بگلزار بلبلان
اینجا بیاد آن رخ گلگون نشسته اند
چون لعشا ز جفای تو ناکه گشته اند
این بیدلان که در رهت اکنون نشسته اند

تا آن تو از جور دلم گذرد جانان بگذرد
که تشنه دامن شود ز آب حیوان بگذرد

بالم

تا صبح ز چاک پیرهن گر بشد آن سیمین بدن
چاک گریبانش چو من از طرف دامان بگذرد
هر که آن سیدا گر چند در دور ز سکندر
از بیم غیر هر سیر از من شتابان بگذرد
جای تو جانا ای پسر گر پس خطر اهل نظر
هرکس کند اینجا گذر باید که از جان بگذرد
یارب چه دولت آن ترا گر ذوق آن ای طایری
از آشیان دل برکند در باغ و بستان بگذرد
گیرم که از رشک رقیب لعشا زکوی حبیب
از جان تواند گذشت از وصل جانان بگذرد

سالها از پی مثال تو تصویر کشید
تا که نقش رخ تو خامه تقدیر کشید
چاره لعشا چه شد و تو بسر کشید
کار در دوستیم با تو بشد دیر کشید
خواست از حسن تو شوری دگر انگیزد جهان
آن مصور که در رخ تو تصویر کشید
ایکه شد ملک دل از جور تو ویران ز غم
رنجها باید تا آخر پی تعمیر کشید
کار من بس که کشیده است بدر دن بازآی
جان پی رفتن و از دوام تو شد دیر کشید
گر کهبان رخت بیت نگاهت ز چه رو
هر که سوی تو نگه کرد بر او تیر کشید
داشت اندیشه بگردش ز بیم خلعت
حسن زلف تو بگرفت و در زنجیر کشید
بر کشیم ز غم سوی لعشا آن آب سیار
که چو آن گشت اگر جایی از آن بر کشید

اضطراب دگر صید دل لعبت را | تا که تیری ز کمان از پی نخجیر کشید

می نهانم ز غلامان ملک زاده مرا | گر پی قتل من ابروی تو شمشیر کشید

کمر از عهده حسن شده که از غایت عدل

ظلم را تخته او پای بزنجیر کشیده

غ

گر بپای دلم از زلف تو زنجیر نبود | دل ز مهر تو به غیر از همه دلگیر نبود

هر که آمد سر و برانی دل و دشت نکو | دل ویرانه من قابل تعمیر نبود

جان بردم ز کمند تو ولی خرسندم | که رهایی من از بند تو تقدیر نبود

سخت جانی چو مرا کشت خدنگی کافی | گنه از صید من از تیر تو تقصیر نبود

ای مرا دید و برسید که چونی و گذشت | یافت کو لیکه مرا قوت تقریر نبود

عیرا هر شب از آن بزم که اکنون جدا | اگر این زاثر ناله شبگیر نبود

کشت اشکم که اگر یاد تو وا دارد دل | گر شنیدم کسی از هجر تو دلگیر نبود

مانده افسرده دل آنروز که از دیر آمد | ترک سید او گریش از پی تسخیر نبود

دل پر از زخم خدنگی از نگهت لعبت را

زانکه تاثیر نگاه تو کم از تیر نبود

خنده ازین غنچه نان داد و مرغان چمن کرد | که نکو از ندبر شاخ گلی مرغی وطن گیرد

عنق سرای ار کشد سر کس بود این ... | که شیرین از پس مردن عزای کوهکن گیرد

جنون عشق بین کز رشک سوزد جان زلیخا را | اگر یعقوب سراغ از ساکن بیت الحزن گیرد

درود در وصل پیراهن زلیخا پر کنعانی | شکیب از فرقت یوسف بوی پیرهن گیرد

ز نار نیکویی با مهر فرزندی عجب دارم | اگر یوسف سراغ از ساکن بیت الحزن گیرد

ز بیدادت کنم چون عزم رفتن از سر کویت | سگ کوی تو از بی مونسی دامان من گیرد

تو با اغیار در محفل من از تو عذر خواه دل | مبادا آهی کشد آتش از آن در انجمن گیرد

عجب نبود گر آید بوی مشک از تربت لعبت

ز موی زلف مشکین تو گر عطر کفن گیرد

سزاید هر که مدح داور آفاق را شاید | که هفت اقلیم را چون تیغ خسرو با سخن گیرد

قصه زلف تو با باد صبا نتوان کرد | شرح این راز بهر بلبل سرو با نتوان کرد

کمی اندیشه از آه صبحدم از زارم | که تو آن لب مرا الک رها نتوان کرد

بنگاهی دلم از خویش خدارا خوش داد　　این چه کاریست که از بهر خدا شان کرد
چاره جور رقیبان و مرا مشکل آن　　که ز اندیشه تأثیر دعا شان کرد
بی‌ترا آن کرد روا حاجت ما از یکی　　حاجت بوالهوس است اگر روا شان کرد
همچو چون جسم جدا مانده ز جانم تا کی　　اگر پسندت مرا از تو جدا شان کرد
باشد لطف کمی است ولیکن چکنم　　کز تو دل را بهمین لطف رضا شان کرد
بیجا جوری من این گفته که گوید که چرا　　میتوان ترک وفا ترک جفا شان کرد
گرچه بیداد از مقصود جدا شد ولیک　　بسبب اینهمه بیداد رها شان کرد
نکنی ترک دل آزاری الهی دانی
که به بیداد دگران غیر دعا شان کرد

گر بسر بزم رقیب انکه بمحفل ز خود گشته　　ور برون اضطراب در محفلم بیرون گشته
میکشد گاهی برون از محفلم رشک رقیب　　که ببینم حسرت روی تو زیر دل گشته
بسکه باشد از دشمن چشمم که می‌بیند ترا　　دل ز خون خویش هر دم دیده از خود گشته
هنگام هر که خواهد بکشد از من بسپهر　　می ندانم انجام من که از کردون گشته
هر دم افزاید بیداد من و شادم از آنک　　هرچه جور افزون کنی سوی تو دل افزون گشته
بلا

میکشد امروز از کری توام بیرون چنان　　ای خوش روزی که از شهرم سوی هامون کشد
داده بر دست توام افتاده بار او بکار
با چنین حال لعلش از خاک درت با چون کشد

دوش از ما بسبب در بزم رنجیدن چه بود　　رخ ز ما بر تافتن بر مدعی دیدن چه بود
بسبب باز از رشک امروز رنجیدن چه بود　　آستین افشاندن و سر بر کشیدن چه بود
گر نه مقصود تو بودی دشمنی از دوستی　　پس طریق دوستی را در نوردیدن چه بود
میکند بدی غیر را بر من چو آخر ز رخت　　کاش میکفتی مرا بر غیر بگزیدن چه بود
که شدی با غیر یار و گاه گشتی یار من　　باشد که مهر و گاهی کینه ورزیدن چه بود
با کسی را اول نپاید بست عهد دوستی　　ایکه عهد دوستی بستی نپاییدن چه بود
گر نبودم محرم صحبت چرا خواندی مرا　　ورنه چون خواندی لب از عیش چیدن چه بود
گر نه عهد الفتی دی بسته بودی با کسی
رشته الفت باز بریدن چه بود

بقصد جان و دل هر کس که خدنگ در کمان دارد　　که فرق اندیشه دل دارم و دل بیم جان دارد
ندانم حرمت عشق پاس وفا داری　　که طعنه از اول بیداد رو داد از آسمان دارد

خطت بر رخ و سید و پیش مشکین رشتی ازرنگ | همان صد تیر بار از غمزه چشمت در کمان دارد
ز جورت بر لبم جان و تنالم زانکه میدانم | هنوزت دل پی قصد هزاران امتحان دارد
تهی بزم از بد آموزان و پنهان آه نوازم | چه از ما تا چه یارت با من بی سرگران دارد
بجز ناکامی از آن لب نبردم بهره یارب | که زاهد تا لعل جانبخش تو از خود کامران دارد
نگاهی بر رخش کردم کشیدم زدل قرب آتش تر | ز آن سرگران کرد و مرا این بدگمان دارد
جهان گوبر سر کین باشد و نامهربان گردون | چه باک از این و آن دراگه یاری مهربان دارد
نه غمگین از غم عالم نه از کین سپهر آگه | چه بیستها که بر دور دیشان بر سخان دارد
بکویش جا که گردیدن تمنا میکنم هر که | که هم مشت خاکی جای بر آن آستان دارد

ز گلچین نالم الف یا تراک بیچاره آن بلبل
که در باغی که گلچین راه دارد آشیان دارد

۸

بس شب غم بر لبم کز لب جانان رسید | جان بلب آمد مرا تا بلبم جان رسید
ناصحم از بهر پند باز گریبان گرفت | چاک گریبان من باز بدامان رسید
در گل خندان من شوخ سخندان من | سرو خرامان من سر خوش و خندان رسید
بالب ساغر زده طعنه بگوهر زده | دست بخنجر زده مست و غزلخوان رسید
آتش سودا بسر زده حلقه بدر زده | آب بر آذر زده چهره خوی افشان رسید
رخ ز می افروخته خرمن جان سوخته | دلبری آموخته چهره فروزان رسید
بسته لب از گفتگو تافته از غیر رو | در ستم و آشفته مو طره پریشان رسید
تیغ ستم آخته دیده ز نشناخته | کشته و انداخته بر زده دامان رسید
این بت بار آسته گلبن پیراسته | نازکی خواسته ورنکه گریزان رسید

الغث از زده را داد نوید لبش
درد دل خسته را مژده درمان رسید

۸

هرجا غمت سوی دل خسته رو کند | ساقی کجاست تا که میم در سبو کند

تا رفته رفته دل بجفای تو خو کند　　تا زحد بر جفا را جفا کند

هرکه کرد سوی تو رو و برایش زخون　　دل سوی تو دگر بچه امید رو کند

خون شد درین هوس دل و در چشم تر بماند　　از لعل یار بوسه چرا آرزو کند

سوی تو ره عیبر و از این راه بر چشم　　یارب چه بکنم که تو گذشت که کند

جای تو در دل است ولی اشتباه غیر　　دل بر لب هر که رسد جستجو کند

گر رفت الفت از سر کوی تو مکش

نکرده است خوی تو که کسی با تو خو کند

بیداد کم ز رو از دل ز خبری بود　　کز هیچ منش دلبر بیداد گری بود

دربان شو چو رستم از این دگر ای دل　　انگاش بسوی تو در اینجا نه دوری بود

آسوده زمانی نشد از بیم رهائی　　تا مرغ دلم اندر قفس بال و پری بود

ز آسیب جفایش شده آسوده روانم　　در ناله زارت اگر ای دل اثری بود

در بزم یار بار بغیرم نظر فتاد　　از غیرت آتشم بجان بار در فتاد

سویم چنان بدید که آگه نشد رقیب　　گاهی ببزم گر بمن او را نظر فتاد

شادم که تیر بیشتر از خشم دیگرست　　صید دلم که زخم تو اش کارگر فتاد

دست از غم رهائی و در دست آتشم　　هر طایری که زود تر از بال و پر فتاد

هر نخل در جهان ثمری داشتی اگر　　نخل امید ز که چنین بی ثمر فتاد

با غیر باده خوردن و شب خفتن ستم

الفت چو دیر از تو بغیر دگر فتاد

مرا ز آن چه وفا عیب دلبری داند　　اگر نه لازم خوبان ستمگری داند

غرور نیکو است اینکه داد کس ندهد　　وگرنه خسرو من دادگستری داند

ز فتنه‌های نگو است کینه جوئی او　　وگرنه دلبر من مهرپروری داند

مرا ز خیل غلامان خود نمی‌داند　　وگرنه صاحب بنده پروری داند

ندانم از چه نداند رسوم دلداری　　کسی که اینهمه آئین دلبری داند

بجرم عشق تو آتش بنگهت تا چند　　گر التفات تو الفت بدیگری داند

یارب که یار سنگدلم را خبر کند　　کز سنگ خاره ناوک آهم گذر کند

بی باک دلبری است خدا را که گو بدانش　　کز ناله‌های نیم شب من حذر کند

دل در فغان و یار در اندیشه جفاست　　ترسم بر حم آید و فکر دگر کند

حالم کسی ز هجر تو داند که بر تو است　　صبح شام آرد و شامی سحر کند

تا با یکی کسی نشود پیش کسی

الفت شکایتی ز تو بیداد گر کند

نگار من چو بسویم گذر نداشته باشد　　عجب بود که ز حالم خبر نداشته باشد

حکایت شب هجران توان ز رسم بپایان　　شب وصال اگر از پی سحر نداشته باشد

قطار دل ز گذشت از شمار پیکان دوزیم　　که دل تحمل از این بیشتر نداشته باشد

خطش دمیده و نگردید مهربان چه توان کرد　　هنوز دست ز بیداد برنداشته باشد

بحسرت دم مرگ ار گذر کند چه غم الفت

که بعد مرگ بخاکت گذر نداشته باشد

گفتم که دلم در هوس لعل تو خون شد　　خندید که این خون شده دل این چه هوس بود

مرغ دلم آزادی خود یاد ندارد　　از دام اگر رست گرفتار قفس بود

از ننگ کرم صید نکردی غم عشق　　کی بود که شهباز پی صید مگس بود

دیدم بره عشق تو هر قافله را　　آزاده دلش شعله و در ناله جرس بود

بودت ز چه اندیشه بشمشیر کشیدن　　در کشتن الفت که نگاهی ز تو بس بود

عجب مدار گر از عشق کار زان آید	دلی که با غم دلدارش دمان آید
بپای پیک تو گر جان کنم نثار رواست	که از پیام تو ای راحت بی جان آید
خوش آنکه رو ننهند جز بکوی پیر مغان	که کس نرفت بکویش که دلگران آید
زمی تو کرده قرارش و من هنوز براه	نشسته‌ام باامیدی که کاروان آید
مباد بوی نفس آورند لعبت ازانک	ز شوق جان رود ازش چو دستان آید

تم

شد باشد آن که هش لطف و آرامی چند	آشیان کرده کمان مرغ دلم دامی چند
دارم از لعل لبت حسرت پیغامی چند	نیستم گرچه سزاوار بدشنامی چند
تا ازین بیش کسی زنده نماند پس مرگ	بی تابوت مرا از لطف بیا گامی چند
نعمت وصل ترا قدر کی داند غیر	تا چو من دور نماند ز تو ایامی چند
از شگفتم ز غلط بخشی تقدیر که کرد	نعمت وصل تو انعام بناکامی چند
آنکه جز جام کس از لعل لبت کام نیافت	کی بیاد آیدت از حسرت ناکامی چند
آنکه اندیشه هش از سرزنش خاصیانست	کو ملامت کند از عشق تو اش خامی چند
هر چه خیزد ز لب لعل تو کام دل ماست	چه شود گر بنوازیم بدشنامی چند
روزگاریست که شد دام از کوی تو دور	بگشا آن کو که نشینم بتو ایامی چند
با من دعوی هوس سگ مباش ای زاهد	یا بپرهیز ز آمیزش بدنامی چند
تا نوز هنر ز عشق تو چه لعبت نشنه	اگه از حال دل سوختگان خامی چند

بهر کس [illegible] همکس چون نیاز	که مجنون گشت و مجنون باید از [illegible]
نبینند [illegible] جز بویم [illegible]	بهر تو [illegible] دارم که صد [illegible] انگیزد

[illegible]

ندانم قد رعنای تو بالا یا بلا خوانم ... که از هر جلوه‌اش بر انجمن صد بلا خیزد
گذر از صحن سو شو تا نه از غوغای مطلوبان ... که هر سو بگذری با داد و دستی در آویزد
گریز از گرد دل بخبر گیرت می ز من ... که دل دیوانه و دیوانه از زنجیر بگریزد
دریغ آید از آن شیرین لبان تلخ گفتاری ... تشابه نگین آری کسی با خط خطا آمیزد
دلا از پیشگاه عشق غافل نگذری کانجا ... به یک تیر نگه خون هزاران صید دل ریزد
ز ضعف عشق تا از قوت بازوی حسن ایمن ... که شوراند سپاهی تا در عشق بستیزد

عجب نبود گر از کشتن گریزان بی‌درد جانان
که غافل آن بود کز خصم جان خود به پرهیزد

خرد مجنون صحرای تو باشد ... جنون در وی ز سودای تو باشد
خرد حیران سیمای تو باشد ... نظر محو تماشای تو باشد
خرامی گر برون از خانه بینی ... که شهری پر ز غوغای تو باشد
سری دارم پر از سودای عشقت ... همی خواهم که بر پای تو باشد
کجا باور کنم گیرم که گویند ... کسی در حسن همتای تو باشد
بجز نجلی نازکی کز غایت حسن ... جهان تابع رای تو باشد

چو بحر نامی رموز دلستانی ... عیان از قد رعنای تو باشد
تهی از غم مباد آن دل که در وی ... خیالی جز تماشای تو باشد

ز سر خوش از شراب و سحر لعلت
ز لعل باده پیمای تو باشد

دوشم اندر دل اضطرابی بود ... دیده در آرزوی خوابی بود
ز آتش عشق و حسرت رخ دوست ... جسم و جان مانده در عذابی بود
دل سوزان ما و آتش عشق ... بر سر آتشی کبابی بود
آفتابی بخوابگاهم تافت ... گرچه هنگام ماهتابی بود
رخ نمودی تو دوش یا برزخ ... از بهشتم گشوده بابی بود
دوش بودی تو در بر و آغوشم ... یا در آغوشم آفتابی بود
آن لبت بود دوش در کامم ... یا بکام عطش آبی بود
بود لعل تو کامبخش دلم ... دل ز لعل تو کامیابی بود
اثر هر نگاهی از چشمت ... در مزاجم خم شرابی بود
زیر زلف از رخ تو میدیدم ... آفتابی که در نقابی بود

در عرق پیکر تو بود از تب / یا گلی غنچه در گلاب بود

الغیاث از لعل سیرابش نوش

مکیشی بخوبی خضر آب بود

غ

گر خراب و رُم قبول کنند / کاش خیل غمش نزول کنند

می‌نیازارم هیچ تا چه کنم / که هیچم مگر قبول کنند

نیست جز عشق مذهبی بگذار / همه از مذهبم عدول کنند

دشمنان دوستان شوند مرا / گر تعلق تمنش عجول کنند

گر نه عشقت هر چه هست چرا / عاشقان دعوی وصول کنند

گر بر هندم از درت زان بر / که زرشکم دلی ملول کنند

نخرند از هیچم از آن بر / که خرند لعلش و نکول کنند

خبرش با خیال جانانت / که بدل هر دم نزول کنند

شاه فضلی که عهدش را

باور تو امان عقول کنند

غ

رتسم آن روز که هرکس گناهی گیرند / خون صد بکند از چشم سیاهی گیرند

الحذ

ریخت خون جگر دیده است رنگ او / لیکن عزیزت لعبیات زگواهی گیرند

گرچه صاحب سپهی الحذر از غمزه حسن / که در این عرصه سپاهی بنگاهی گیرند

گشت تا در خور دوزخ که سزاوار بهشت / چون ببخشند بگوهی و بجاهی گیرند

سوزد از جور تو بر حال کسی دل ما / که بگیری تو خرابش پناهی گیرند

می‌نخواهند دل آزرده‌ات آزرده دلان / ورنه داد دل خویش از تو زآهی گیرند

الغیاث از ناز طبع بتان شوخ

که بآهی اگر جرمی و گناهی گیرند

یارب آنان که مرا از تو جدا می‌بینند / کاش کوینه که جای تو کجا می‌بینند

تا بود عمر مدام از گرفتارم و حلقش / صیدم از دام تو مشکل که رها می‌بینند

هر ستم کز تو بما میرود آسوده دلان / نه ز خوی تو ز بخت بد ما می‌بینند

نشنیدند زکوی تو بجز آه صبح / که پریشانیم از باد صبا می‌بینند

می‌زنی تیر نگهت به ملک وین بی‌بصران / زخم کاری که ز ابروی قضا می‌بینند

عل

سر ویرانی دل داری و دانند که خلق / خانه ویران همه از خانه خدا می‌بینند

شب هجر اگر این است که من می‌بینم
روز وصل تو یقین روز قیامت باشد

غ

دوستان یاد صبا را ز من شاد آرند
زانکه از غمزهٔ دگر کافرم یاد آرند

کاش گر بنده بدم پیش تو چندان غبار
که دگر باره ترا بر سر بیداد آرند

چه غم از گشت جهان خصم فن آزور بیا
گر به کشتن زن دوست با مداد آرند

ناوک از غمزه نهاد در کف خشیت را
گر خدنگش پی غمناک مرا شاد آرند

لعل خاموش تو چو خاصیت زنبور گران
دل حسرت زدگان تو لبقه یاد آرند

دانه خال لبت تا چه فسون داشت که جان
آن کسان مرغ چمن را سوی صیاد آرند

تا بجود

با تحیر و چه کند رشک اگر شیرین را
در دم بازپسین بر سر فرهاد آرند

نیست سهو در دام توان صید گرفتار الفت
که تو هستی ز دام تو کشش آزاد آرند

بسکه بیداد بر نفر از تو اسیران رسیم
گر قفو بر در که دارای جهان داد آرند

داور فضل شاه کش از خیل خدم
هفت سیاره و نه چرخ بعداد اید

غ

میرود وصل و زپی هجر تو می‌آید زود
نفسی با تو غنیمت بود ار که شنود

گو دری بر رخم از وصل گشودی ز سپهر
بمکافات برخ صد در از هجر گشود

ره بمقصود کسی برد که در کوی تو مرد
بخت بیدار شد از آنکه شبی باز غنود

حسن زایل شود از خط عجب این که خط
نشئه از حسن تو کم گشت و مرا عشق فزود

حسن بین که کند شاه غلامی چو ایاز
عشق شاید که کند بنده شهی چون محمود

تیر از آه قوم غمزده پیداست که عشق
زده بر خرمن آتش که از آن خیزد دود

یا رب آن لعل فسون ساز چه افسون ساخت
که سخن گفت به هر کس دلش از دست ربود

تا شد غرفه به شکوه اش از نخست
در سرت یار دلها غمی و در مجمر عود

بخوش آن دل که هوای تو در آن منزل داشت | وی خوش آن سینه که با مهر تو انباز آمد
ای برانکه ز سفر آنکه با استقبالش | مرغ جان از قفس سینه به پرواز آمد
اسم الطاف شهش باز به خورشید فزود | هم ز انعام شهنشاه سرافراز آمد
بندگان را سزد از لطف گر اکرام کند | آنکه او بنده که با همه اعزاز آمد
الفت افتاده تو در بستر و همراه او حسن | با دو صد شوکت و فر بار ز شیراز آمد
هر که رو از ره او تافت سیه روی شد | هر که سر در ره او داد سرافراز آمد

تا که بداو سفر از دیده گریانم خواست
سیلی آن اشک که بر خانه به پرواز آمد

تا به که یکدست که رو بر قفا نکرد | خود را به آشنایی ما آشنا نکرد
جان مش که گفت که از من کناره کرد | عمرش که خواند که با من وفا نکرد
بو داغیش از دل مجروح ما جدا | بوی ز زلف همره باد صبا نکرد
جز من کمو بی او کسی از خوی او نماند | همچو حکیم بخویش چنین مبتلا نکرد
گسترده دید در ره او دام دیگران | از دام خویش صید مرا از آن رها نکرد
من شرمگین که بر دمی از او شکوه پیش خلق | او گشت یکبار هم و شرم از خدا نکرد

از چشم تو آبم ز غمت تا به سر آمد | دیدی چه به سر آخرم از چشم تر آمد

دوش از سر ترم آن دلبر طناز آمد | گفت برخیز که دولت به برت باز آمد
ش ز هجر تو از ... این ماند | جان غمناک تو با صد فرح ... آمد
شکر لله که ایام غم و شادی رفت | هم شد انجام به دل ... آغاز آمد
غم ... که دل ... تهی ... | آه آن کو ز کفش ... و زر ... آمد
دشمنان را همه غم در دل و جان گیرید | دوستان را همه اسباب طرب باز آمد
ابر ... مثل ... | آه آن کو دلش آگاه ز هر راز آمد

آمد بقصد جانم و در خون کشید دل   تیر نگاه یار که هرگز خطا نکرد

هر ناوک نگاه تو صد دل شکار کرد   کاری که کرد تیر تو تیر قضا نکرد

بیداد چند جان من از نرگس از غرور   با چاکران درگه دارا جفا نکرد

سبقت بیار عهد حسن شه که ذات او

جز عدل و داد و جود و کرم اقتضا نکرد

هر خانه که ساختم اشکم خراب کرد   کاری که کرد چشم ترم کی سحاب کرد

در خون کشید و پنجه ز خونم خضاب کرد   بر کام خود رسید دمرا کامیاب کرد

گر خون شد از جفای تو بود آن نازنی دل   گر دلبران شهر ترا انتخاب کرد

بیخواست گنج عشق خود اندر دلم نهان   ور نه کس از چه خانه خود را خراب کرد

آخر ز خدمت تو زیان بود سود ما   بیچاره تشنه آب تصوّر سراب کرد

عمریست والهم که ندارد درنگ عمر   لیک او ز عمر پیش بر وی اش شتاب کرد

گر شهر پر ز فتنه شد آن مست را چه باک   کش بود کهنه دلقی و رهن شراب کرد

زلفش که حلقه کرد دل اهل حشمت را   کو بند حشمگان که ز مشکین طناب کرد

گویی چه عذر جور چو گوید کز تو داد   الحق ببر که شه ما لکی تاب نکرد

از زلف

در زلف تو دل مقام دارد   از بخت دگر چه کام دارد

آن نافه که در ختاش جویند   این طرهٔ مشکفام دارد

در زلف تو دل از آن بیاسود   صبحی ز قفای شام دارد

این شب وصل و بیم هجران   این عیش بمن حرام دارد

برگردن خویش خون خلقی   قد تو ز بهر خرام دارد

آشفته عشق باورم نیست   کاندیشه ننگ و نام دارد

شهدی که کمان ز شکر بود   از لعل لب تو وام دارد

گویند ز لب حدیث الفت

زین شهد که در کلام دارد

ساقی که جهت و جام دارد   جامی بکف از مدام دارد

شوخی که ز زلف عنبرافشان   بر دوش ز رشته دام دارد

دل گشته اسیر او ندانم   در رشته اش از کدام دارد

آسوده دمی در آشیان نیست   مرغی که نظر بدام دارد

جان نیست سزای پای پیکی   کز دوست بمن پیام دارد

چشمت که ز غمزه پایه پی   در قتل من اهتمام دارد

اندیشه ز پاس خسروش بین   شاهی که چو چرخ صد غلام دارد

دارای جهان که گیتی از وی   چون دور فلک نظام دارد

شه محفل که عهد عدلش   تا هست جهان دوام دارد

بگرفته جهان و در رسیده است   آن تیغ که در نیام دارد

دل ذکر دعای دولت است

وردی که علی الدوام دارد

مرا که سر بکمند است و پا ببند چه سود   که گل شکفت بگلزار و عندلیب درود

فغان که قوت پرواز نیست خسته مرا   کنون که دست قضا رشته ام ز پای گشود

کمش خواجه خیابش به آمد از حد بیش   مگر که آن ز چه مقبول بود و این مردود

بحضرتی که ز عصیان برات طاق فرق   خوش آنکه بود در آغاز بنده که مردود

ره خلاف نجستیم هر چه فرمان رفت   اگر چه دور بیم از خاک آستان فرود

بگوش غمزده ات نکفت اگر   خروش ماتمیان بود نغمهٔ داود

چه شد آن حسن که آشوب دل ما تنها بود   از رخ و زلف تو هر گوشه جفا تنها بود

ای خوش آن گر تو دل امید کرم چندان است   که پس از صد گنهم چشم عطا تنها بود

ای خوش آن عهد که با من چو در او سخن رفت   ز تو پرسش از دیم امید جفا تنها بود

ای که نادیده خطائی پی دلجوئی غیر   بامت ز دره تهدید جفا تنها بود

باف ز هر شیشه پیدا و شماتت خصم   ورنه از هر دل قصد سعا تنها بود

با تنهائی توش دم ولی آگاه نیم   که بیاد آنکه این ز جفا تنها بود

بنده جز شکر خداوند چگویم ورنه   با بر میان شهم از تو شکایت تنها بود

ملک ملک ستاننده حسن شه کاورا   زلف لیلی ظفر بر چتر را تنها بود

آن کش از حادثه در عهد جهان ایمن ماند

آنکش از عدل در آفاق سرا تنها بود

سنبل چشم حلقش از دنبال محمل میرود   کیست آنکه نشین یارب که غافل میرود

با دل از زلف توام هر شب خبر دیگر است   هر کی دیوانه حرف از سلاسل میرود

گرده گل خاکی است در دو اگر آب دیده ام   هر که آید بر سر کوی تو مشکل میرود

ایمنی در عرصه جوییم که از هر گوشه اش   تا کمر صید افکنی در خون بسمل میرود

او درین اندیشه کاین بگذرد از خون من / من درین اندیشه‌ام کز دیده قاتل میرود
عشق انگیزد ز خاکش صد چو فرهاد از پس من / نقشی از روی تو ای شیرین شمایل میرود
کشتیم طوفانی عمان عشق آمد ولیک / نیک شد بیمم اگر حرفی ز ساحل میرود
آرم از شبهای صحبت یاد گر پیشم شبی / ظلم بر پروانه از شمع محفل میرود
گر ز لعلش از دلی محمل نشینی را چه غم / کز فغانش کاروان در کار دلها میرود
کرده تاراج دل ما طرفه کاین همان کند / زلفهای مرکب از رای شما دل میبرد
شاه دارا در حسن شاه آنکه چشمی از نظر
همعنان با توسنش منزل بمنزل میرود

گر بدل ورزیت اندیشه عشاق آید / آن دلت گاهش یاد از من مشتاق آید
در فراق تو ام امید وصالت مباد / پیش آن آرام گشته این در رگ تریاق آید
تا نه پنهد که در سلسله ام دارد گاهش / عقده بگشایی ازان طره که تا تاق آید
تلخ آبم بمذاق آتش جانسوز آمد / هر که می تلخ خورد در خور اخراق آید
تا قیامت بدری چون تو نیارد سپهری / گرچه یوسف بسی از دوده اسحاق آید
نگزید آنکه ز خلد آن رخ گندم گون را / تا با آدم چه عجب گر پدر عاق آید

دیده ام دفتر وصف بتان فرد فرد / وصف رخسار تو دیباچه اوراق آید
دانم آزاریم از ترک جفا گر دانی / که جفاهای توام خوشتر از اشفاق آید
راست گویم هوس از عشق ندانی که ز عشق / هرچه گویم همه در گوش تو اغراق آید
آفت جان جهان گرد سیاه تو ره است / خاصه اکنون که ز خط گوش الحاق آید
ای لب عهد که تب لعبت و یکدل ز تب غافل / که دو روز از پی پا نشیدن جباق آید
هر که آموخت ز خوبان جهان رسم وفا / در خور چاکری خسرو آفاق آید
داور کج محتلی شه که کس از نوع بشر
ثانی کش به ازان سیرت و خلاق آید

اخر این سیل سر شک دیده نسیاد دلم / مرگ گر کاندیشه جور تو از یاد برد

جز دل غمزده گر کوی تو ناشاد آمد / هر که آمد ز سر کوی تو دلشاد آمد

لعل اگر تقویت روح کند از چه ز ضعف / رقمم از خوش چو از لعل تو ام یاد آمد

گر نکوش کشی از شمع فغان شاید / تا چرا صید دلم در پی صیاد آمد

تا سرشته چه با خاک خرابات مغان / که چو من هر که غمین رفت در آن شاد آمد

تا کسی تاز که رسیده است شه حسن ترا / که سپاهش ز خطا از پی امداد آمد

دور از آن سینه که قد تو آزرده است / ورنه سرو چمن از بهر چه آزاد آمد

رشک داد و دل فرهاد گرفت از خسرو / گرچه شیرین لب گشته فرهاد آمد

آنکه امید لطف تو فزون از همه داشت / دیدم از کوی تو آزرده ز بیداد آمد

بسکه بیداد تو آورده یاران لعبت را

بر در ار که شد از تو لبریز باد آمد

مگر ز دست قدر عنای تو دامن نکشد / که ما ز شوق تو هر لحظه برون نکشد

نبرم رشک ز وصل تو بغیر از دام / نشان دیگران هجر تو از من نکشد

بکش از آنکه سرش لایق فتراک تو است / هر که شمشیر کشی بر سرش و گردن نکشد

شوقم آنکه ز دام تو رکش انگاش / که اگر چشم ازین دام نکاش نکشد

ایضا

ای که خوبی ز دل آرام دلارام ترا / کو شمار زر کف ز بی بهمه و دامن نکشد

آنکه پیش شمع رخش بزم مرا نور نماند / هر شب اینکاش شب تیره‌ام می روشن نکشد

بسکه هر نفس لطف ز فراق رخ دوست

هیچکس در همه عمر ز دشمن نکشد

آنکه جهدم از دل آه کرد و چو دود کاشکی / مهر او در آتش نتوان ز دلم بیرون کند

خوش آنکه باده کشد آنقدر که مست شود / گناه کاران دل آن زمان لعل می پرستی شود

شود بمستی از آن خبر گناهکاران ترسم / مباد باده کشد آنقدر که مست شود

خوش آنکه کنی عتاب و گویم / بچشم تو گناه مکار دارد

دارم هوس هوس که ما را / در کوی تو عشق خوار دارد

لعلش شوان بغیر دردا / این درد که دل ز یار دارد

دل مطپید در سینه گویا / شوخی هوس شکار دارد

منعش شوان ز لطف غیر / یک یار نه صد هزار دارد

پرسشی ز شماره غمم / جور تو مگر شمار دارد

بیداد گری که داد خواهی / بر هر سر رهگذار دارد

الطف جفای بی شمارش / از وی گله بی شمار دارد

وقت است که عرضه جفایش / با داور روز کار دارد

کسری زمان حسن شه آن گاه / افزون ز خشم اقتدار دارد

الطف آنکه راز ترا محرم او شد

آیینه سکندر و جام جم او شد

جز یاد ایست قابلت ستایش کسی / هر دل که ستم عشق در آن همدم او شد

دشمن چو گشت محرم ویش راز دار من / بهتر ز دوستی که نا محرم او شد

یارب

یارب چه صورتی تو که نقش جمال تو / نه از پری و نه ز بنی آدم او شد

آسوده گشت زخم دل از زخم دیگرت / چون زخم تازه که بر او مرهم او شد

بیرون میار سینه ام ای آه آتشین / ترسم که آتشی تو در عالم او شد

ترسان که خجلت از دلت آه شرر فشان

الطف که غیر آه ترا همدم او شد

گر چنین سوی تو هر دم دل فزون خواهد کشید / کارم از عشق تو آخر با جنون خواهد کشید

هر چه استغنای بلبل خواهد افزود دل بهر / جور افزون کن که دل بر تو فزون خواهد کشید

میکشید بر دم از کوی تو با حسرت کنون / تا دگر سوی کدام بخت زبون خواهد کشید

بسکه شد ویران دل از جور تو دانم عاقبت / جان ز جورت رخت از این کشور بیرون خواهد کشید

همچو صبح سینه بیرون ز خنده صیاد او / بنگر دگر سوی صید من شیخ چون خواهد کشید

با هزار افسون گرفتم دل گرفتم از کفش / سوی خود بازش به نیرنگ و فسون خواهد کشید

کی شمس گاه دگر که رسید به لعل از گوش

لعلش و را آخر این حسرت بخون خواهد کشید

دانم عاقل از کفم عشقت برون خواهد کشید / همچون مجنون سوی هامون جنون خواهد کشید

خدا را گذر زر به ربر کف آیینه‌اش   که خود در آیینه چون دید خودپرست شود
عجب که دست نشوید ز جان خویش خرم   به دام عشق تو هر کس که پای بست شود

پس از رهائی الفت مریز دانه که صید
دگر به صید کس از دام کس چو جست شود

کسی اگر تو در دل داغ غم نباشد   خبر از شادی عالم نباشد
ز شفقت می‌کنم با خود حکایت   که کس این راز را محرم نباشد
نمی‌نماید عکس از حسن گویا   که مانند تو در عالم نباشد
بمن از غیرت افزون‌ست جورت   همین لطف از تو با من کم نباشد
بزخمم زخم دیگر زن خدا را   که دیگر حاجت مرهم نباشد
چو با زلف تو افتادست کارش   چرا کار دلم درهم نباشد
که گیرد در آتش دل   اگر این دیده پر نم نباشد
شب وصلت و با من سرگران یار   چنین عشقی کم از ماتم نباشد
خورد هر لحظه آب از جوی چشمم   چرا باغ رخت خرم نباشد
رهائی یابد الفت از کمندت   گرش بند وفا محکم نباشد

ادوی

گرفتار کس در دل و در مشکل تو   دلش را زخمی ابر سر دلی بود
بنازم سینه کانجا عشق کانجا   نگاهی خوب جفای بسملی بود
قتیلان غمزه‌اش گشتیم و یاران   ازین غافل که ما را قاتلی بود
خیالت گرد هجران بر من آسان   که گرفت هنگام کار مشکلی بود
شکیبا خواستم دل با خیالت   نیرانسم چه فکر باطلی بود
چو شمعم سوخت رشک آن شب که دیدم   رخ خوب تو شمع محفلی بود
نیازردی ز خود هرگز دلی را   بصیقل اگر صاحبدلی بود
کسی غیر از تو چون مشکل گشا شد   خوش آن دل که او را مشکلی بود

مپرس از الفت و از آب چشمش
غریقی نا امید از ساحلی بود

از لب بادت گذار دارد   زان بستر دلم قرار دارد
جور از تو و این عجب که ما را   از روی تو شرم بار دارد
خط چو رسید تازه کن عهد   کاین عهد تو اعتبار دارد
خواهد ز تو غیر دور ماندن امشب   تا با تو دگر چکار دارد

دل که باشد رهنمونش دیده‌ام در راه عشق ... تا چه از گمراهی این رهنمون خواهد کشید
بر جفا چندانکه میخواهد دلم خواهد فزود ... از جفا داند دل از رویش فزون خواهد کشید
تیشه شیرین زخسرو دامن و فرهاد عشق ... سوی فرهادش بکوه بیستون خواهد کشید
کاش الفت را کشد هجرش در کوی کسی
تا یکی بیداد از گردون دون خواهد کشید

بکویت باز گردون باز م آورد ... که کوی ترا دمساز م آورد
مو چون رفتی و چون آمدی باز ... نصیبم برد و قسمت باز م آورد
شه بر روی عجزم از غرور رت ... نیاز عشق سوی ناز م آورد
کشیدی از سر م پا بر سر م ... چه این طالع ناساز م آورد
ز کویت غیرت عشقم برون برد ... ببویت حسرت دل باز م آورد
ز کویش صد ره افزون بر وجه ر م ... ولی لطفی که کرد آغاز م آورد
ز وصلش کار را نم الفت افسوس
که گردون غیر را انباز م آورد
دل که دوش از تو جدا هیچ نشد خواب نبرد ... تا که خورشید گر از دشمن آب نبرد

[illegible]

گفتم آئینه گرم روی نماید در خواب ... یک شب از هجر رخش چشم مرا خواب نبرد
نامه سوی تو یکره بنوشتم که نخواست ... سیلی از دیده و از دست منش آب نبرد
تا ز پیچ تاب سکین دلم آگاه گشت ... زلف مشکین تو یکباره از و تاب نبرد
تا چه طلعت مه کامت بهر ماه اگر ... آفتاب رخت از ماه فلک آب نبرد
الفت از شوق لبش برد چو از کارم ضعف ... ضعفم از دل ز چه آن گوهر نایاب نبرد
بر لب آمد ز غمش جان و هنوز از حسرت ... داد بر دور که شه این دل بیتاب نبرد
شه جمجاه حسن شاه کش از غایت عدل
ضرر از آتش افروخته سیماب نبرد

ز هر دل بصد حسرت آهی بر آید ... چو ماه من از جلوه گاهی بر آید
سزاوار جور تو با جرم عشقم ... چه آید اگر کینه گاهی بر آید
حذر کن ز آه من اگر نکته دانی ... ز ضعف از دلم مشکل آهی بر آید
گواهند بر حال هم کشتگانت ... بمحشر چو حرف از گواهی بر آید
بجرم نبخشد اگر عفو یا رب ... چه کار از چو من عذر خواهی بر آید
اگر جذب عشق زلیخا نباشد ... چسان ماه کنعان ز چاهی بر آید

خرم از سبزه خط طرف گلستان تو باد ... سبزه خط تو در آتش بستان تو باد
روزی از جلوه کنان سوی چمن بخرامی ... ایکه خرم چمن از سرو خرامان تو باد
گر چو گل غنچه گریبان بزند از حسرت ... شرمش از غنچه لعل لب خندان تو باد
تو سن ناز و در آری چو بجولانگه حسن ... عرصه کشور دل ساحت جولان تو باد
چون بپاسه کشی تیغ کشی صید دلم ... اولین کشته بهر جا ده میدان تو باد
همچو اقبال حسن شاه که روز افزون است ... حسن هر روز فزون از رخ تابان تو باد
خسرو ا تیر فلک کاتب فرمان تو باد
آسمان صفحه از دفتر دیوان تو باد

تا ستاند ز فلک داد ز بیداد فلک ... هر که از دست وی داد بر امان تو باد
تا کند دور تو زو سینه دل دشمن تیز ... وقف آهو دیش گوشه زندان تو باد
سهم دربان تو نگذاشت که گویم کویان ... کمترین حاجبی از حاجب دربان تو باد
ملکه شرمنده ز نا قابلیم چون گویم ... که چو من بنده شرمنده چه احسان تو باد
باد تا سالگر قمی دور بکامت باد ... باد تا دور فلک از پی دوران تو باد
تا بود نغمه سرا بلبل طبع الفت را ... شرح مرو از دفتر الکوی و ثنا خوان تو باد

نازنده

تا گذرگاه ملک ساحت ایوان باشد ... خاک او را اثر چشمه حیوان باشد
همه از عرصه آن لاله و نسرین روید ... همه پرستش از سنبل و ریحان باشد
گر نه از شرم ریاحین تو خرم چمن است ... ارم از دیده مردم ز چه پنهان باشد
وه چه خرم ارمی کز چمن خلد آید ... بتماشای تو گر خود همه رضوان باشد
مربع نغز تو ای مزرع سبز فلک است ... گر شقایق همه بر کوکب رخشان باشد
هر در آغوش تر آن سنبل فشان آمد ... باکه بر دوش شان زلف پریشان باشد
زیور چرخ گر از اختر تابان آمد ... زیب رخسار از لاله نعمان باشد
لاله است گر نشان بچمن کرده ترا ... قشه ها بانگه نرگس فتان باشد
گر بشرت بتوان داد و رجان بشگفت ... که تو را جان بود تا تن و هم او جان باشد
خاک بخشش تر احاحت لب تابت ... تا بر آن سرو قد شاه خرامان باشد
داد گر فضلی شه که بعهدش ز جهان
کس بجز فتنه چشمی که گریزان باشد

گر جفای تو بدینگونه فزون خواهد شد ... از لب دل که ز بیداد تو خون خواهد شد
تو در انداز شه قتل من و از بیم من ... اینکه شمشیر تو آلوده بخون خواهد شد

ندانم ره وره بسوی تو پویم — مگر خضر راهی ز راهی برآید
چو فکر که خواهند ویرانش کردم — بگرد دل از غم سپاهی برآید
ز روی تو ای غیرت ماه رویت — مرا کام دل از نگاهی برآید
چه باشد که امید امیدواری — ز الطاف امید گاهی برآید

چه بینند از آن بوی مهر تو خیزد
گر از خاک لطف گیاهی برآید

غم دل کار ما کاری ندارد — بدل از عشق هر که باری ندارد
گذشت از دلم تیرت از بی‌قتیلی — که ز رقاتلی یادگاری ندارد
فرو بنشین ز شوق صید دو شادم — که صیاد جز من شکاری ندارد
وفای تو از دل ببندیم که دانم — چو عشق رقیب اعتباری ندارد
خوش آن کس که آمد شه اندر دو گیتی — بجز عاشقی هیچ کاری ندارد

مزیر ز جهان کامی اگر چه لطف
ز خوبان دل زار یاری ندارد

هر دمند قد هر کس نوید وزان داد — چنان فرود هر دش که در زبان جان داد

ز دست جور تو دامن کشیدم آه که چرخ — برست هجر تو از کف سرم گریبان داد
نداد داد دلم گر فغان خروشم که دلم — بروز کار جفای تو داد فغان داد
کسیکه دل ز وصال تو اش هست ناخوش — ز رشک غیر نگه کن که بش هجران داد
که چشم لذت بیمان بلای دستش گفت — بحکم تو ای شوان دست مهر بپیمان داد
خوش آنکه بیدل جان کردم از تو و بند — که دل ببر دهر لبرار و جان بجانان داد
چه شکر لطف تو گویم که تشنه کامی را — ز روی لطف تو بیری با بخوان داد
هزار جلوه قد تو دید و حیران ماند — که با قد تو چرا دل بسرو بستان داد

چنان ز رشک نکهت گشت مضطرب لطف
که چشم از پی دل و اشتی تو داد جان داد

هر که را باشد سراغ از تربت ما کس نگوید — آنکه جویای تو گردد لذکر پرسد از کجا خبر
با عجب کو جز نهال سرو شد ساعی — بو که مانند قد او سروی ز باغی بر دهد
دل از دستی که از دستی بجز پیمانه گرد — حیف از باده که راهی جز ره میخانه پوید
خاک راهت میکشم بر دیده‌ها دل ز غیرت — مشکل از خوبی بر شک این سر به از چشم جوید
داد در پیش نام دام فروزم تو از کس گر لطف — کاش جز دشنام از آن شیرین لبان ما بی نگوید

گر تو با این قد رعنا بخرامی — بی تعظیم قدرت سرو گلون خواهد شد
عجب است یا که بمقصد رسد اندر ره عشق — هر که را دیده چو من از اشک گلگون خواهد شد

گر بدینگونه شود حسن تو افزون دانم
شهره در عشق تو لطف بجنون خواهد شد

دی غضب کرده‌ای امروز برانده‌ای گر دست — گر ز من دست نمی قطع نظر خواهی کرد
بنده را قدر نه‌ای تو و در دل که مرا — ارزومند خداوند دگر خواهی کرد

چو بر گوشش خروش غیری از بیداد می آید — ز بیدادی که بر من کرده او را یاد می آید
نه بر هر کجا جز بیداد از تو نا رستم از دستش — کشته نرم بجز جز یاد صیاد می آید

حدیث کوثر و تسنیم از هر کس بگوشم آمد — ز کوی دلستان و ز لعل جانان یادم آید
سواد خط خوبان را چه تأثیرات این باب — که عاشق شاد و ز آن داد از الهوس شاد می آید
زبان ای بیچو خسرو می نیابد شرم شیرین را — که پنهان از نهاد پرسیده فرهاد می آید
ز بیدادی کوی که دارد شکوه لطف — که ناله ان بر در شهزاده با داد می آید

حسن شاه جوان بخت جهانگیر آنکه با عدلش
جهان پیر را از عهد کسری یاد می آید

بتو چون عمر ای جانت جهان می‌گذرد — هرگز این عمر نخواهم که چنان می‌گذرد
کاش این بیخبران با تو دمی بنشینند — تا بر آنند بیا تو چه از آن می‌گذرد
ابروان تو کمانست و نگاه تو خدنگ — تا که بیکی از جوشن جان می‌گذرد
حالت دیگر شکم لطف آری جو کمان — گر ز چشمه که تیرت ز کمان می‌گذرد
سرگران تا که گشتی ز برم دانستم — که چنان غمزه دست جان می‌گذرد
تا به بینی که چه تنها زر و دل می‌گذرد — باش تا بنگری آنکه زر و دل می‌گذرد
چون کشید بخودت قطاد دل بیداد — که چها بر دل مید رخ از می‌گذرد
تا تو از ناز بر من ز برم دانستم — که چه اندر قفس جان نه نیک می‌گذرد

آه از آن ناز و بیک عشوه دل از من ببرد   تا چه با ناز و دل لشکر اسلام زد

زجا برخیز و از باد و خیال سرو بستان زد
بر بزم پیش و از دل لشکر گلهای گلستان

پریشان کن بگشته زلف تا سازی پریشانم   خرامان ساز سرو قامت و آرام از جان

بگو حرفی و از دل عقده های مشکلم بگشا   بده جامی و از جان آرزوی هجران

شود تا حسرت و درد تو افزون در دل من   ز دورت هر که نالد پیش او نامی ز دوران

ز مهر آن همنشین تا چند پیوندی گریبانم   اگر کاری کنی چاک گریبانم ز هر دامان

ز چاک پیرهن آن سینه بنما و تماشایش   ز هر گوشه پی بطاقتی سوی گریبان

شب وصل است و تا منی بپایان برسد الفت
زبان شکوه کوته کن حدیث غم بپایان

کارم از جور کسی آخر بجان خواهد کشید   تا کجا بخشد بر من زین آسمان خواهد کشید

آنکه خواهد کشتنم دیگران از من کشد   چرخ از دی بشام بیکمان خواهد کشید

آنکه هجر می زمن میخواهد ابلک ز جان   عشق پا انجام رنج تو جان خواهد کشید

من چه از تو ستم که از هر غم بسبکبار آمدم   او چه پیشه که بار سر من خواهد کشید

بگو

جفا آهسته تر این ظلم تا آخر حق را   داوری سوی سلیمان ز مور خواهد کشید

آخر این عهد ترا آخر زمان آید پدید   هان نپنداری که تا آخر زمان خواهد کشید

انجمن گاه آزرده از جور تو دل دانم مرا   تا بهر گاه شه کسی بستان خواهد کشید

قصه جور تو گوش این و آن خواهد رسید   پرده از رخسار این از نهان خواهد کشید

در میان خواهد نهاد این زر با پیر و جوان   می نگوید زان پس یار از میان خواهد کشید

با که و مه باز گوید خاصه با خاصان شاه   گاه آه از سینه گاه از دل فغان خواهد کشید

رخش عدل از تو شه تا که عنان را گرفت   ترس ظلم تر حکمی عنان خواهد کشید

الفت این میخانه باشد دام راه جهان   یک بیک را اندرین دام آسمان خواهد کشید

هر که زین می خورد رشته از خستی خواجه نیز
ساغری زین باده و حشر از جهان خواهد کشید

ور میخانه را اگر بر گرفته شد   ز خوبان چکل دل بر گرفته شد

نه گر گلها ز گل بر گرفته شد   که مرغان ناله از دل بر گرفته شد

نگاهی آنان که عیب از تاک کشند   از آن یار ب چه حاصل بر گرفته شد

که زین نخچیر که بگذشت کز خاک   هزاران صید بسمل بر گرفته شد

چه سود آن کشتگان را از خدنگت   که پیکان تو از دل بر گرفته شد

بحر عشقت این کشتی نشینان   دل از جا هم ز ساحل بر گرفته شد

ز جان اندر رهت آنان که شستند   ولی دل از تو مشکل بر گرفته شد

مشو غافل که صیادان این دشت   نظر از سینه غافل بر گرفته شد

بشارت باد طفلان را که بازم   ز دست پای سلاسل بر گرفته شد

ز رندی زاهدان یا رب چه دیدند   که زین سان راه باطل بر گرفته شد

حریفان کام دل با باده تلخ   از آن شیرین شمایل بر گرفته شد

شاگردان نخستین مطلع الفت   ز لعل شاه عادل بر گرفته شد

حسن شاه آنکه معماران حکمش   ز مینو طرح محفل بر گرفته شد

شهی کانجم نشینان با کواکب
سپاهش را مقابل بر گرفته شد

آنکه از هر نکهی غمزده شاد کند   نکهی گاهش بسوی من ناشاد کند

آنکه از هر غمی آسوده دل آمد کارش   گاهی از خاطر ما غمزدگان یاد کند

آنکه دارد سر آبادی آفاق ای کاش   دل ویران من از مرحمت آباد کند

هر که

هر که از مهر سلام علی انگیزد بحش   فلک از کین بغم دیگرش امداد کند

اندران کوی که فریاد رسی شیوه چه بود   گر همه عمر کسی پیشه فریاد کند

گر نیارد رو برو از بنده نگه دارد کاش   خواجه در راه خدا بنده آزاد کند

دلم آن طایر آزاد که پیوسته بباغ   باز کنج قفس و خانه صیاد کند

مهر باشد بعاشق همه خوبان و زما   هر که دل برد ندانم ز چه بیداد کند

هر که داد است بشیرین دلش فرهاد عشق   عجبی نیست اگر شهرت فرهاد کند

ستمگر دل اهل به یاد عیش نه هر بیدادش   فرحت آنقدر گرفتش کس ارشاد کند

کاش گویند بانشو حکم که بحق   مرگ بیداد جهنده شه با داد کند

گر چه جهنده حسن شه که ز تدبیرش جهان
نتوان یافت مگر آنکه ز کرمش آباد کند

انا نکه از آرزوی لب لعل او کشند   گو ترک جان بخت درین آرزو کشند

انانکه با تو می بقدح از سبو کشند   تا در جهان چه خوشتر ازین آرزو کشند

آغاز دوستی مکن آهسته دشمنی   با دوستان بجور تو بر حرج خو کشند

آشفته تر بعهد کند زلف عنبرین   زآشفته خاطرم چو باد مشکو کشند

ای دل

یاران سراغ گشته دل الم کشیده‌اش   اندر شکنج طره او جستجو کنند
پسند اسیر سرمویش دلی فکار   گر جستجو بگیسوی او مو بمو کنند
داند چه روی داده بدلداده‌گان او   با او کهی که آینه را رو برو کنند
بگذشت سال عمر ز پنجاه سالیان   از خم می دو ساله بگو در سبو کنند
بدرود جان چو گردش نازان من   زان باده یک دو قطره مرا در گلو کنند
گر جان ز رشته باز نیاید مرا بتن   زان پس بپای خم ز گلیم شستشو کنند
شاید سرای دوست کو آیند طاعتی
الغث زخون دیده اگر آب وضو کنند

یارب از غصه بازار جهان سود که برد   بجز آن خواجه که که غم درویشان خورد
باز اندوخته‌اش سیم و زر آن خواجه دهر   که بپوشید و نپوشاند و بخشید و نخورد
آنکه صبح کج زر از مال ضعیفان اندوخت   کاش بگفت چو میرفت که با خویش چه برد
گر هزاری ز کف بخشنده هیچ بخورد   خود اگر زال زرستی تو اگر رستم گرد
نیکنامی طلب از عمر ابد مطلبی   هرکه زان نام نکو ماند پس از مرگ نمرد
پی چو با دوست کسی برد چه دیرو چه زود   می چو با یار کسی خورد چه صافی و چه دُرد
بگریه

از گور دل عزم سفر داری درستم   ویران کنند ملک تو صد کشور دیگر
در راه گذر عشق سیه رخ مقصد   جز دیده ندارد چو دلم رهبر دیگر
با رحمت یزدان و شمار گنه ما   باید بهشت دگر و کوثر دیگر
ساقی ز یکی ساغرم از خویش چنان برد   کز ساغر کوثر طلبم ساغر دیگر
الغث که گریز از همه جا کوی تو یارب
آن روز مبادا که رود بر در دیگر

امروز دل برد ز کفم زلف دلارای دگر   شب دل بوده نیم سوزد ز سودای دگر
یارب که ز بیگانگان شتافت دیگر سوی من   کاش بیگانگان کوی تو دارند غوغای دگر
آید یکی بلبله جان ریزد یکی اشک روان   در بیع مهرت هر کسی آورده کالای دگر
خط رحم دور از روی تو شادم که اندر کوی تو   باشم بچشم بوالهوس امروز و فردای دگر
که مهر ورزد گاه کین که شاد خواهد که غمین   آری کند حسنی چنین هر دم تقاضای دگر
قدر چو یوسف گوهری دانند کی جز مشتری   جان بود یوسف بها بود اندر بهای دگر
گردی هلاکم از ستم بگذر ز رخ کم قدم   بگذر با ناز زوام در دل تمنای دگر
روی تو دارد در نظر هر لحظه ام حسن دگر   الغث ز رخسارت کنم هر دم تماشای دگر

آن شیخ کین باشکن وان ست مهر سستین   بس طعنه زد بر نظم من زان کردم انشای دگر
از طبع گوهر پرورم زر گفته چون گوهرم   گنج گهرش در قرم در مرح دارای دگر
شاهانهان کشور زمن شهزاده عادل حسن   گاه از خوش طبع من جگر گهر زای دگر
شهزاده والا گهر دارا در جمشید فر
کز عدل و دانش دگر آئین کسری دگر

داری در بار حسن

شاه در خدای داور

کنم از عشق با دو هر نفس اظهار دگر   تا شود واسطه از پی آزار دگر
مرگ درمان مریضی است هر لحظه طبیب   دردش افزون کند از پرسش بیمار دگر
در فغان نالم و ترسم که از این بسیار   با شله این ناله ام از رشک گرفتار دگر
منم آن مرغ که از بام ترحم بی حرم   ننشینم ز وفا بر سر دیوار دگر
شد ز بیطاقتیم جور تو افزون چشم   که مرا کار شده ستمکار دگر

گر بگذرد بکوی تو ام روزگار عمر   هرگز شکایتی نکنم از گذار عمر
ملک

مشکل وفا کنند بجفای تو عمر ما   اینست گر جفای تو و اعتبار عمر
هجر تو عمر کاه و وصال تو عمر بخش   افشد مرا مباد بهجر تو کار عمر
گریم چه شکر بار غم دوست کرد دلم   بر رنج جسم در غم جان برد بار عمر
دشمن ز دوست مطلبه مرگ من مگر   داند بدست دوست مرا اختیار عمر
بی‌اختیار شماره آن شوخ خورد سال   شادم که داشت بحرم از شمار عمر
زین پس من و مدیح حسن شاه نامجنه   صرف محبت تو کنم روزگار عمر
آن سرو جو بهار شهی کز بقای اوست   بر کاینات تا باید افتخار عمر
الغث اگر خزان و بهاریست عمر را
در قهر و لطف اوست خزان و بهار عمر

سپردم از غم شبان زار آخر   نکردم با کسی اظهار آخر
طبیبش گر تو خواهی بود دانم   نخواهد شد به این بیمار آخر
کشم زان جور بسیار است که شاید   بمن لطفش شود بسیار آخر
بیا لیسم نیامد وقت مردن   بکار من نیامد یار آخر
کباب مرگ دور از تست الغث   بپرس از حال و یکبار آخر

[illegible]

دارم ز جفای ستمگر گله بسیار — یا رب چکنم پیش تو از جور گله بسیار
راهیست ره عشق که پایان که نداند — افتاده بهر مرحله اش قافله بسیار
با غیر بسی راز نهان گفت بمجلس — بردار چه پنهان وی و آوازه بسیار

داشتم در دل بجز عشق تو کی راز دگر — بس تو خبر باد تو دل را بود دمساز دگر
داشتم جانی و از نازی ربودی گاه گاه — جان دیگر داشتم تا بردی از ناز دگر
داشتی ز آغاز عشقم لطفها ای کاشکی — داشت عشقت از پس انجام آغاز دگر
ای که داری قصد صید دیگران صید مرا — بال و پر بشکن که دارد فکر پرواز دگر
گر ترا ننگ است از دمسازی الفت عجم
میتوان جست از برای خویش دمساز دگر

تا غم نکند خانه بهر خانه درین شهر — بس زنده خرابات و میخانه درین شهر
جاریست ز خون دل عشاق ز هر سیل — ساز و بچه امیه کسی خانه درین شهر

بزمانه

زنگیر غم عشق شد راهی بدل خلق — پیداست که ره پیش بمیخانه درین شهر
تا در دل هر خود نگه ره یابد که در دل — رازی که نهان بود شد افسانه درین شهر
در شعله هر شمع پریدیم و ندیدیم — شمعی که بسوزد پر پروانه درین شهر
دل بسته بسرو چمنی بس که همانا — یک سرو قمری پیش یک خانه درین شهر
یک طفل که شد پی دیوانه نباشد
الفت چکند با دل دیوانه درین شهر

گر توان یافت ترا در همه آفاق نظیر — میتوان کشف نمود درد دلم چاره هنوز
هر که اندیشه کیری تو دارد بضمیر — بسته چند دل خود را بهزاران زنجیر
تو در اندیشه که از من بکشی پای بهیچ — من بر آنم که شادم ز تو رو با شمشیر
هر که مفتون تو محتاج نباشد بکمند — هر که مجنون تو عاقل نشود با زنجیر
عشق دردیست که درمان نپذیرد ز دوا — هر مریضی کش ازین درد نجات است بمیر
زلف آن رشته بگسسته که بر پای دلم — کرده هر تاری از آن کار هزاران زنجیر
قرت آن سرو بر دمند که بود بن آن — نرسد دست کسی را بهزاران تدبیر
چشم آن آهوی صیاد که در عرصه عشق — جو بر از تیر شکار افکنده از دل نخجیر

[illegible]

خطش دمید و آتش مهر کهان بسوز — دارد کمان بحسن خود آن داستان بسوز
از خط فزود حسن تو پیدا کم مکن — جور تو کشیده بجان بیشتر ان بسوز
جان بر لب آمده است ز جور و بیاد هر — حرف شکایتی ز تو ام بر زبان بسوز
تا انکه صد رهم بجفا آزموده — باشد دلت برو ستیم بر کمان هنوز
گلچین گشوده دست بتاراج گل دریغ — از گلستان نچیده گلی باغبان هنوز
با انکه هیچگه اثری در دلت نکرد — دارد دلم گمان اثر بر فغان هنوز
تا غیر راز عشق مرا از کی شنید — اگه کسی نبود ازین داستان هنوز
الفت مباد انکه ز بیداد کم کند — جانی فگار هست و سنی ناتوان هنوز
آوازه جفای تو عالم گرفت و باز — دارم ز چاکران حسن شه نهان هنوز
دارای داد بخش که از عهد عدل او
بازست چشم حسرت نوشیروان هنوز

پیرم گشاده ولی بند بردل است هنوز — رها نمیکند و تنگنا است هنوز
نمانده طاقت آتش ز ضعف و در تنگ — از انکه دل بجفای تو مایل است هنوز
رجان کزشتم از درد عشق آن آن است — ولیک کشش این راز مشکل است هنوز

نهان شده از نظرم ناقه و بسی حسرت — مرا نگاه بدنبال محمل است هنوز
هزار قافله زین ره شده و بنا هر باز — رود دلم بره عشق و غافل است هنوز
بخون کشیده و بر سر نشسته صیادم — بگفت بسمل این صید بسمل است هنوز
دلش ز شرح غمم بر ملال کردید آه — هزار قصه ناگفته در دل است هنوز
مباد از الفت آزرده دل فراموشت
که خاک کوی تو از گریه اش گل است هنوز

مجنون آن بنچه رنگین کرده باز — که را تا بسمل از کین کرده باز
غمم افزوده در عشق تو امروز — که را در عشق غمگین کرده باز
بروش افکنده زلف و تارا — مگر قصد دل و دین کرده باز
مگر بر تحت صیدی از کمندت — که بر چین زلف مشکین کرده باز
که را تا قصد جان داری که از ناز — خرامان سرو و سیمین کرده باز
ز گوش آویزه آویزی که گوشه — قرین ماه پروین کرده باز
مگر قصد خزان شد باغبان — که گلشن بزم گلچین کرده باز
دل کم کرده که اورا — رها از زلف پرچین کرده باز

کرشمه زنرگس عشق تو در محشر آه   نیستم ار که عشق تو با محشر گذر
چو تو در دیده در آیی اگرم خواب شبی   هیچ دزدی که در خانه در آید شبگیر
وانما لعلت که چه داد ز خوبان جهان   که بخونریزی ما خسته دلان شد دلیر
از سر زلف کمند از خم ابروی کمان   سپه از غمزه سنان ز نگه از مژگان تیر

رشت نویسش قاصد ز من مضطر بار
بمیرم از آن پیش که آید خبر یار

آنکه زیری شده است فروغ رخ را نظر   خرطه پیل چو آن چهره رو به ماه سپر
رحمش بها صدرست غازه بر رخسار زشت   گوشش پیغاره است وسمه برابروی بر

چلی

چین چو برابرو قفا داین بنه از کف کلاه   دیده چو چشمه دور بین کان ز غمزه تیر
لب چو قفا و ز صفا بیش سخن دلربا   گوهر لب آب و رنگ می بنود دلپذیر
قامت خم دیده راست عقد خشکیده را   جامه نپوشش از هنر جلوه مخواه از حریر
غبغب و پستان و ناف کی قدرت او نجست است   بر سر هم ریخته است یک ده سه مشتی خمیر
باد خوانی در زیر نخل جرانی جمته   موی سپیدش شقیقه قیر بر آن شیر
گیسوی کافور فام حلقه مکن هیچ دام   دل شود دم با تو رام گر شود رشته قیر
هر که نقیضه ترا ام دیر گرفتار گشت   بوم و شکار عقاب روبه و نخچیر شیر
در دهن انگنده گنده بر بدن آلوده عود   در بغل ابخر جلوه ده به بستر عبیر
جز تو کز افسون گری خواهیم از زه بری   در پا تنخجر شیر به پیس هزیم دلیر
هجر تو ام جانفزاست وصل تو ام جانگداز   کاش رسد زود زود کاشتی ای ابر دار
زاغ خبر بسوم قریش بود مهی بهترین   بخت چو برگشت کرد چون تو عجوزه ام اسیر
ترک تو ام گفته است مرگ تو ام آرزوست   ذکر تو ام بر زبان فکر تو ام در ضمیر

الفتش الفت بلاست صحبت او غم فزاست
بت غرضش شوهر است ز وصلش گزیر

نمی‌ماند ز سودای دل امروز   کمر بجهد آهنگ کرده باز
بالطف جهان گوهری ارزد
هوای یار دیرین کرده باز

باشد لطفی که یار بسیت باز   تا بر آورد تو یار بگیت باز
ای مروت عتاب دلت باز   سر گرانی باشد باقیست باز
شام وصلت در احسن آمد بدید   با غم هجر تو یا بر زیست باز
مفکن امشب ز به امروز آن نهست   تا تو را این سر گرانی چیست باز
تیرها از غمزه داری در کمان   تا ترا قصد هلاک کیست باز
ساقیا رنگین زمی بستانه ام   مفکن از بیگانگان خالیست باز

گر نه خون شد دل نمیدانم کسی
چشم لعت از چه خون گریست باز

شد خوابی که گذشته است بمن را هم سوز   وقت آن است که خواهم ز لبش کام هم سوز
همه دانند شب و روز در آغوش منش   دلبری را که نگردیده بمن رام هم سوز
قدر مرغان گرفتار ندانی چه تو ان   پر بریدست ترا طایری از بام هم سوز

ابکی

رنجها برده از انجبر گرفتاری من   زود باشد که رها سازیم از دام هم سوز
تا نشستی بیرم خواستی فغانکه مرا   نگرفته است دل از ذوق تو آرام هم سوز
تو در اندیشه که هر گز نکنی یاد ز من   دارم از لعل لبت چشم به پیغام هم سوز
تا گذشتیم ز جان از پی کام دل تو   در پی کام دل غیر تو خود کام هم سوز
انکه لعل لبش از حسرت پیغام گشت   طمع این که ز لعلش طلبم کام هم سوز

ترک شد که بر یارم و بد نامی بین
که ز انگشت بر زبان عمرش نام هم سوز

ز کویش رفتم و باز آمدم باز   نیاز خویش دمساز آمدم باز
فلک با غم قرینم خواست یکچند   بشادی شکر کان باز آمدم باز
قضا یکچند پر بستم بدامی   سوی گلشن به پرواز آمدم باز
بذوق گل خوش الحان چو بلبل   بهر شاخی هم آواز آمدم باز
ز بس عاشقی با بلبل زار   که وی یکتاه همراز آمدم باز

کجا کی باشد شرم سرالحق   بایین دولت سرافراز آمدم باز

باشد که مرا گر که رود جان ز بر لب
کافزون طلبید از دوش مرا دلبر امروز
زینسان که بحسرت نگرد دیده یاران
دارد خبر از مردن الفت نگر امروز

خط او سر زد و از بخبر است هنوز
یار ما باید و یار دگر است هنوز
کشم از [illegible] خط و از قبله [illegible]
بر دل از مهر تو صد سینه گران است هنوز
در خط [illegible] الم [illegible] بار [illegible]
سخت ریزان شیرین [illegible] هنوز
دل برار [illegible] ز تاب [illegible]
به آرزوی خونابی جگر است هنوز
با حسرت [illegible] بر خط [illegible]
بر [illegible] چشم بحسرت نگر است هنوز
تا خط آورد برخ [illegible] افزود [illegible]
سنگدل تر ز همه [illegible] است هنوز
گر خط آورد [illegible] در نظر مردم خوار
مردم دیده صاحب نظر است هنوز
وقت آنست که من [illegible] ز [illegible]
چشم او از پی مهر دگر است هنوز
شد حجاب [illegible] ز پی [illegible] خط او را
دل بر از حسرت صاحب نظر است هنوز
خط بر آورد [illegible] سپیده [illegible]
رو دار از کوی تو و دل نگر است هنوز
معتبر گشت [illegible] هر کس خط [illegible]
که مرا [illegible] ز پی یاد [illegible] است هنوز

از حال من ار پرسش پرسد پسر امروز
آن به که نهد و به پسر دل پدر امروز
فردا است که جو بینه و نیابند اثر از من
اما نگه [illegible] ز حال من خبر امروز
یا رب که ز مرگم خبری داده که گرید
یاران خبرم ده [illegible] زنید گر امروز
هنگام وداع دل و جان آمد و باشد
روزی که پسرش بفکر پدر امروز
این دیده حسرت نگرم تنگ تر از پیش
گر جان و جهان دیده بپوشد نظر امروز
دیر هنر مگر با [illegible] دست و گریبان
یاران که کشیدند مرا پا ز سر امروز
زانو [illegible] تن [illegible] مرگ [illegible]
گر هول قیامت نکنم با خبر امروز
پیستان لطف [illegible]
کش بر سر بالین [illegible] کس که بر امروز

پیوسته بروم همه با چشم تر امروز
داد است ز مرگم که بیاران خبر امروز
تا نبض کف [illegible] گرد طبیبم
گویا که تب [illegible] بجا هم شهر امروز
دیگر ز طبیبم چه شنیدند که پیشم
باشد همه یاران مرا چشم تر امروز
دیر است ز دو چشم مرض افزوده که باشد
از دوش [illegible] افزوده تر امروز
زینگونه که افزون شود دم [illegible] ندیدم
امشب [illegible] نباشد اگر امروز

رسید دوش بگوشم ز سروش این آواز — که بر رخ تو دری از بهشت کرده باز

ز جای جستم و گفتم بگو که چون یارب — شوند دور چنان با بهشتیان دمساز

دوان دوان برسیدم تا کجا رسید که — ز بندگان خداوند کار بنده نواز

که خسرو سار سنگی که یکه روز دگر — بجا که در که دارای فارس گردی باز

معین دولت و دین داور زمان و زمین — سرای بخت ... شهریار ... انباز

طراز مسند فرماندهی حسینعلی — که دوش ... زوال این آمد از آغاز

نظیر او ز ملک زادگان نشاید جست — که آمد از همه ز آغاز و ذات و ممتاز

ز جای جان در بش ... انجم را — که برنشیند ... پیچکه ... از

بپای قصر جلالش کجا رسیدن نتوان — که ماند طایر اندیشه صدره از پرواز

رفیق خرم و میمون و خلق جان بخشش — چه طبعها که ... فردوس ... شیراز

چه شکرها که ز بخشش ... لطفش را — که خاک در که او گشت سرمه کاش باز

هوالله منتم افزون بجان نهاد که کرد

بکام کران درش باز هم آستان دمساز

نه عجب است که ... مجاز ... باز — که زیبت ... معشوق خاصه در شیراز

علی خان ز

باز ز ملک ولایت رندان باده نوش گریخت — چو ملک ... آگاه از جهت راز

... دوران باید که طرب ... و باز ... — خبر بیاکه ... آمد باز

... بجد ... طعنه ... جا دیران — ... زچرخ ... نوز

... کرت ... سپهر — که دیده ... گردون ... دراز

در عرض راه ... این غزل ... شد

که شود یارب که با یاران ... — خوش ... مقصود ... با نیاز

لب ... عذر ... — ... در آن ... دل ... راز

که ... در ... راه ... — که ... حضرت ... دست ... فراز

که ... — که ... سینه ... جانگداز

کاش ... در حضرت ... — گاه ... میان ... نماز

که ... چشم ... — که حرمت را ز عذر ... نیاز

... عصیان ... — تا که ... رحمت ... خود ... باز

تا ... چشم ... رحمت ...

تا ... از خاک ... محروم باز

ساکن میخانه و سرخوش ز جام باده باش / بنده پیر مغان و ز هر غمی آزاده باش

گر هواری وقت افکندن ز پا افتاده باش / در بیابانی هر کف بی دل از کف داده باش

تا نرنجد خاطرت از خورده‌بینان خاطری / تا نیفتی دستگیر هر ز پا افتاده باش

هر که را در کار بینی عقده بگشا از لطف / گر کسی را گره در کار تو عقده بگشاده باش

گر کف بخشنده داری از تهی دستی چه غم / چون بخیلان گنج مهر دیگران بنهاده باش

گنج بی رنج از طمع داری اگر خیش بر دل / زاهدی مردم فریب از سبحه و سجاده باش

آتش دوزخ چه بیم آن را که در هجران عشق / هر که را آماده شو و ز هر غمی آزاده باش

آنکه از ظلمت بی اسوده در آفاق شب / انتقام خلق را در هر دو کون آماده باش

عرض نقش است هر نقشی ز لوح دل تری / بی نیاز از خلق بی‌سیمان هوان ساده باش

تا نبر

[illegible]

[illegible]

ای شتاب از عشق و در آتش رقیب خواهش / دل برنج از جور و برنجد از غضب خواهش

ناتوان دل را هوای لعل جانان است تا نطلب / از ضعف و بیماری سبب خواهش

نام شکر بر زبان ناری که داری تنگ از لبان / آب حیوان بر زبان داری و لب خواهش

رشته الماس است گیسو که بر سینه آمیخت خوش / دور کار باشد آن لطفی از عجب خواهش

درد بار دل پراکندی که در پاش ز پیش / آتشی بر جانم افکندی و تب خواهش

سر رفت از یار پیش هوای شب لب تر و ز / آنکه سری خویش از همی شب خواهش

الف و قرز ریگ نقش او کجا دیده فرت

گر ز کفر کرده ای ادب خواهش

زنند تا صبح آسوده شد گوش / مگر حرف شنیده از آن لب نوش

بخواهم از آغوش آمدی در بر / هنوزم بوی جان آید ز آغوش

بسازم لب بیاشد هوشیاری / مگر شد چشم مستی رهزن هوش

کرم نمودند از لطفی عت بی / لب لعل تو شیران دید خاموش

خروش افزایدم زانا که نشنیدند / رخ خوب تو و کو سینه مخروش

ز جان خوشتر اگر چیزیست آن بود / که بودی تا سحر دوشم در آغوش

نیارم با کسی گفت ار نه دارم — حکایتهای شیرین زان لب نوش

رسید از شاخ گل راه چه کیسه — خروشید ابر در گلزار می نوش

بهای ساغری گر جان فروشی — خدا را تا توان بستان و بفروش

مبادا لطف فراموشی یارت

چه غم از خویش اگر گردی فراموش

مبادا رنجه شود خاطر از هلاک منش — پس از هلاک گرافتد گذر بخاک منش

کشم چو از دل آزرده آهی اندیشم — رسد گزندی از آه دردناک منش

گمان اهل هوس کرد یار شد با من — مبادا آگهی ابول ز عشق پاک منش

ز جانسپاری شاد شده ازین بیداد — که بعد مرگ بیفشد گه ز خاک منش

خیال از لبش نی دهشت یار ز لطف

مبادا آگهی یکباره از هلاک منش

بجای من دوش بودی زیب آغوش — نگردد هرگز آنچه ایم فراموش

تو بودی با خیالت در بر من دوش — که از گل خونی بردم در آغوش

که از آغوشت آغوشم پر از گل — که از لعل لبت کامم پر از نوش

گهی موی تو ام زنجیر در دست — گهی بوی تو ام غارتگر هوش

بگوشش آمد گر از لعلت نویدی — چو گوهر شد مرا آویزه گوش

نگشتم دوش ذوق وصل دوانم — که خواهم گشتم امشب حسرت دوش

در آغوشم تو بودی دوش یا بود — عبیر و عنبر و عود در آغوش

ترا ما دیره میگفتم نباشد — بت سیمین بر و سرو قباپوش

خموشی آن لب و لی بر هزربانی — هزار افسانه از آن لعل خاموش

چگویم زانکه نتوان با کسی گفت — حکایتهایی که زان لب کرده ام گوش

بکامم بود تا لعل لبش بود — حدیث شکرم افسانه در گوش

خوشم کافسانه شیرین لبانش — نگردد هرگز آن لطف ز من فراموش

اگر کردم خطایی دوش غمش

که دانم لطف او باشد خطاپوش

دلی کاو بود غمگین در وصالش — کنون خرسند خواهم با خیالش

ندارد دل تماشای وصالش — چه حسرتها که دارم از خیالش

چنین کآزرده از هجران او دل — عجب کآسوده گردد از وصالش

همه فتنه‌ها در پیش ... جان را | برو گر کس ... شیرین شمائلش
بشکر خنده لب بگشود گوئی | که ناصح را زبان بست انفعالش
شب وصل است و بازش بد مذاقم | پر از شهد است از شیرین مقالش
کسی کش چون تو یاری در بر آید | مبارک طالع و فرخنده فالش
کسی کش شاهد و می هست گو باش | فراغش از نور یا جام از اشتغالش
چرا ناخوش شد از قتلم چو داند | که خواهم کرد خون خود حلالش

شب وصلش مثال از هجر الفت
که نتوان دید بر رخ خط ملالش

با خویش خصم جان نکرم و رستم از خویش | در حیرتم ز طالع ناساز کار خویش
تر تا ... پا ... و با ... خجالت | با عفو بی‌کران خداوند کار خویش
زاتش دشمنان اگر آسوده‌ام چه سود | کاتش زده‌ام ز دشمنی دوستدار خویش
هر دم فزوده مهر و سوی تو دیده‌ام | هر روز کم ز روز دگر اعتبار خویش
او در ... ز عشق تو کارم ز دست رفت | اینم سزا که راه نبردم بکار خویش
تا کرده کناره ز من همچو ... | چون موج بحر آب ندیدم کنار خویش

الف

الف بیاد اهل وطن خوش خرم مدام | آواره کس مباد چو من از دیار خویش

کنم با خویشش از عجز کم گله دوستش
چه دانستم که خواهد کشت عجزم عشق نازش

چو خط او در دلم ... هر توانم کشت ... | ندانستم فراخیش از کجا ... نازش
نهان در لعل دارد آنکه اعجاز مسیحا | چه غم گر جان ستاند غمزه چشم فسونگرش
از آن گوید سخن از بهر صلحم مدعی با او | که میخواهد کند خود را باین تقریب دمسازش
شمارد مدعی از محرمان راز او خود را | باین تدبیر میخواهد که گردد واقف از رازش

چه دیر از صحبت یاران شیرازی دل الفت
که هر جا میرود دل میکشد سوی شیرازش

کی با ایشان نشستن ... سر تا پا این آن نازش | دگر بیند ... حشمت غمزهای چشم غمازش
غنیمت گردمی او را از صد ... | باین طاقت میخواهم از ... نیازش
نمیخواهم که با خود بینمش ... | ولی خواهم ببینم بار ... رقیبان ... نازش
فلک عمرت ... گر ... باش نه مهربان دارد | اگر با خود دو روزی مهربان دیدم در آغازش

نمیدیشم کنه کز در جفا قصد هلاک من ازآن ترسم که گردد در هلاکم غیر انبازش از حالم نه آگه عجب نیست شهان آگه نیند از حال درویش

همی در بزم ما بگذاردش سیدی ز رشک من کز غم یک آهم سوی غم ها باز آورد و باز شکال ز جورت بیان آمد ضرار را جفا کم کن ز آه ما بیندیش

کمر شد از تکالیف با سپاهانه توبت لوث
که ماند از آستانت غیر دور ز آب زادارش

نمیگویم ترحم کن بلطف
حذر از آه او کن رحم بر خویش

کرا زهر نگاهش جز نم بنشینم کردی ریش این یک طاقتی خواهم کشم پا از سر کویش نبردم هرگز از سینه اش پس بادش ز هم نگه کردد اگه افزاید به بیدادش

دلی کز ناله اش شب نیابد کسی تاب چرا گوش تو را آنرو که داد آن فریادش

کمر شد آنکه ز بیگه بودی و رشس بار غم که بینم سرگران از خویش امروز از تو یاران

کمان بودم که هرگز می نخواهد برد از یادم نه اینم که خواهد رفت بر سان یادم از یادش

بهر کس بنگرم دارد ز جورت شکوه ها در دل
بجز لطف که می بینم ز بیداد تو دلشادش

فغان که ساحت ز کوی تو هستان گیرش کسی که دور ز تو جز آنکه بنود بعد درش

بروی خوب تو تا دید چشم غمازکم نمود گریه بجا داش یک نگه گیرش

دل از شراب وصال تو نا چشیده هنوز خمار باده هجر تو ساخت مخمورش

کمر شد ز غم ز شیشه ام رقیب آگاه که بینم این همه امروز باز مسرورش

ز قد عنبر که رنجم کز من بیش مراسم بود پیش قدر داران پیش

پس از آن شنام تو بسیرم لبش را میسر نیست آری زنش بیش

بپاسبان تو تا گشت آشنا الفت — ز آستان تو نگسسته بخت بد دورش

غ

مپسند آینه بر روی خویش

که ترسم شوی صید آهوی خویش

زبس مانده‌ام هر دم از کوی خویش — زیم شعله گشتی از خوی خویش

زبس کرده‌ای آزارم از خوی خویش — ز روی تو بر بستم روی خویش

در آیینه گر بنگری سوی خویش — شوی فتنه بر چشم جادوی خویش

روی از پی صید شیران همی — جز داری از زور بازوی خویش

نگاه صیاد صید افگنان — کنی صید شیران ز آهوی خویش

شب سا شود تار زلفت دلم — پریشان کنی از شانه گیسوی خویش

پری با پر از خلق پنهان از آن — ز مردم نهان گشتی روی خویش

عجب نیست گر بگذری از دلم — دلی بسته داری به هر موی خویش

بنشست در سر و صنوبر به بال — ز رعنایی سرو دلجوی خویش

چه دانی که چون است احوال ما — چو آگاه نیست از خوی خویش

سری کش بپای تو بنهاده‌ام — کنون دارم از غم به زانوی خویش

ادا

ترا اند کنه عشق الفت نهان — کند تا فه نهان اگر بوی خویش

با دل آزاری اوست دل زار تو خوش

ای دل زار خوشی وقت دل آزار تو خوش

ای خوش آینده همه طور و همه کار تو خوش — همه رفتار تو نیکو همه اطوار تو خوش

کنی از سینه آتش آواز دام او دانه — که بود دام تو بر مرغ گرفتار تو خوش

جان نهند بر سر سودای تو در عجم — گر چه باشد ز تو ای عشق خریدار تو خوش

گشته تا سرم پای تو گویند ای کاش — با طبیبم که بود حالت بیمار تو خوش

کرده یارب که باد خون دل خلق حلال — که خورد خون دل غمزه خونخوار تو خوش

تا ترا از دل آزاری من گوش کاش — که ترا هست دل زار بآزار تو خوش

ما یکان درد تو از کیست که بپسندم الفت

شاد مانی تو از این درد و پرستار تو خوش

دلی که در دام تو نبود خبر از خویشتنش — عجب است آنکه فراموش بگردد ورنش

نرگس غنچه نشسته است بخون اندرونش — که بتن جامه دریده است گل از رنگ تنش

ای پریچهره که تنگ است زیاری منش — شرم باد از ... آغوش برابر منش

بی تو ترسم که رسد جان به لب انجه روم — ترسم از بس که کند تیزی رسد از راه تنش
با همه حسرتم از دل بچه همت به رود — چون نگاهی شوان کرد در این ابجنش
دل چو از کوی تو یاد آورد از حسرتش — چون غریبی که بی طاقت کند یاد از وطنش
بهر شب حاجت بگراه دگرش روز جزا — هر که از تیغ تو آلوده بخون شد کفنش

همچو رشته ز شیرینی لفظم الفت را
که شکر شهد کند دام ز شیرین سخنش

اگه نشنیده است کس از باد بوی کاکلش — من طمع دارم که بویم مو به موی کاکلش
تا صبا سوی ختا برده است بوی گیسویش — نافه را خون کرده دل از آرزوی گیسویش
نافه خون گشته است از آرزوی گیسویش — کس از او نشنید تا گیسو بوی گیسویش
نافه در ناف غزال چین نهان شد از شرم — بود اگر باد صبا زاده ببوی گیسویش
خویش خواهد رها از دام زلفش مرغ دل — تا ببندد آشیان بر تار موی گیسویش
موی و بس بندش نزار و جای یک هیچ — صد دل فزون بسته بر هر تار موی گیسویش
گیسوی او مشوشان دیر و دل از که ساد — گر توان ترک جان بنگر بسوی گیسویش
تا شنید از باد بوی گیسویش شد — از وطن آواره شد در جستجوی گیسویش

هر دلی کز هر کسی گم گشت چون کردم سراغ — جستم اندر دام زلف تار موی گیسویش
عود در مجمر کو بیار رونق و عنبر کو مسوز — دهر زان مشغول که باشد مشکبوی گیسویش

گیسوی مشکین دهر بر باد کاشش الفت
تا دلم یابد شکیبائی ز بوی گیسویش

خرم آن که برده است آب از آتشش — ز دوزخ ایمنم چون آب از آتشش
رخت ازمی گل شاداب از آتشش — خطت بر چهره رنگ تاب از آتشش
ز آب باده آب لعلت فزاید — چرا گوید که ها آب از آتشش
ز سوز دل مگو چون شد ز شکم — که آب آخر شود نایاب از آتشش
دل از شوق لبت آسوده گردد — شود آسوده گر سیماب از آتشش
ز سوز دل مرا شد از چشم آب — تو از رخ خوی فشانی چون آب از آتشش
فزود از بوسه زان لب سوز قلبم آری — نگردد تشنه لب سیراب از آتشش
رهی است و امید جنتم هست — ز دوزخ ایمنم چون آب از آتشش
چه از تشنه ز دوزخ مسکه دانم — علی را آمینه جناب از آتشش
ز خاک الفت از تاثیر عشقت — چه گلها بشکفد شاداب از آتشش

ریخته از می گلی شد داغ از آتش | خط بر چهره مشک ناب از آتش

خداوندا تو ای گر ازج لعلت | برون آید سخن چون آب از آتش

کباب آتشین آبی که بر دهات | صفا از آفتاب و تاب از آتش

بنظم آید [illegible] ز نوک طبعم | هراسان بود چون سیماب از آتش

کنون از گلشن طبعم شکفته است | فروزان لاله ها سیراب از آتش

گلی کز طبع لطف رنگین باشد | عجب نبود که شد گلاب از آتش

بلورش بین که گردد شرم این
زجوش عرق چون آب از آتش

ناتوان از تب شد آن دلستان حیف حیف | آن توان ناتوان ناتوان شد حیف حیف

گلبنی کز تازگی رنگش گل گلزار بود | نوبهارش وقت نوروز خزان شد حیف حیف

آنکه مردم را نگاهش داشت دایم ناتوان | مردم چشمش چو مردم ناتوان شد حیف حیف

نرگسی کازرده دل بودم ز غمزه اش | لذت ضرب غمزه اش نابود جان شد حیف حیف

آن لب شیرین که دل بردی ز عکس گلاب | اینک از بیخاله های سرگران شد حیف حیف

آنکه درمان از لبش جستی طبیبان درد را | با طبیبان مهر درمان همزبان شد حیف حیف

آنکه جان سینه کاش منزل آمد از تخت | بستر بیمارش آخر مکان شد حیف حیف

آتش غازی که در جوانان جهان آشوب بود | با کمیت ناتوانی همعنان شد حیف حیف

انجمان جان که آزرده ز ستم جاجی ان
الغفار از تب آزرده جانی شد حیف حیف

[illegible]

ز بنان گشته بار شتم پیرهن ز ضعف | ظلم است بر تنم از پس [illegible] ز ضعف

کو مرگ تا [illegible] شود آسوده جان و تن | تا چند بار جان کشد جان بار تن ز ضعف

جا [illegible] ز بس اگر [illegible] در غمش | [illegible] شربت [illegible] ز ضعف

هر دم کجا به سوی طبیبی روم ولیک | کامی ز فرش برون روم از جای خویش ز ضعف

دارم شکایتی ز کسی با کسی دریغ / نتوانم از زبان بلب آرم سخن ز ضعف

از ضعف در رم بسیلان آدم / چندان شکایت است که دارا کن ز ضعف

ان داوری که لطفش اگر قوت کند / زین پس نگاه کرده نتوانم تکیه زن ز ضعف

دارای دادگستر آنکه بحبس باغ / ظلم است آنکه ناله کند هیچ کس ز ضعف

الفت ز التفات حسن شاه زنده است

پر سبزه برد ورنه کو نشکن ز ضعف

تا نه پیچی لب از جور مرهم ان دو / نتوان جور ترا دید بپایان نزدیک

دل که در روز وصالت شکیبا گردید / خبرش هست که باشد شب هجران نزدیک

هجر برباد فنا تا ندهد خاک مرا / مکن از دست مده تجربه امان نزدیک

در سرم شوق طواف سرکویت لیک / ره بسی دور و مرا عمر بپایان نزدیک

با چنین آتش جانسوز که با آه منست / نتوان داد مرا جای بکاشان نزدیک

هر که از کار پریشان من آگه گشت / دل قوی دار که شد کار پریشان نزدیک

تا صحیح دست ندارد ز گریبان لعلش

تا بدامن نکنم چاک گریبان نزدیک

دگر شد مقدم شه زیب اورنگ / بشد بزم از رزم خسرو کوه آهنگ

دگر شد روز جشن شاه و گر نجه / غم از ملک بلک فرسنگ فرسنگ

شه بادا دو دین ایران گزین گشت / که مانی نقاش گرد از دل سنگ

لب ساغر بحب ساقی مینا / ز شش آهنگ رهی کرد فرسنگ

دگر با یک تن شد یار زاهد / که بروش ز الفت میخوارگان ننگ

دگر شد وقت گرمی توبه من / دل بند که بند شیشه از سنگ

کافر

مخالف با مخالف شد هم آواز / موالف با موالف شد هم آهنگ

دگر از قصر شه پرسید بر چرخ / رسن بازان بدست آویز نیرنگ

دگر کیسی کز آنشه نوبت عشق / دگر گردون گرداند نغمه چنگ

شهنشاه فلک اورنگ کوئی / بایوان تکیه زد از زین شبرنگ

نشینی گر بپاس باس او گریزد / پلنگ از این آه ضیغم ازو رنگ

بگردون تا فروزد مهر بادا / بقای این شه خورشید اورنگ

ز شهد نظم مداح شه الفت

بحیرت باد شکر در دل تنگ

شب‌ها چو چراغ زلف کس ساز تاریک
روز ما از تو جدا هیچو شب تاریک

یوسف ورخشه چون ماه رخ از ظلمت چاه
هیچو شب از غم او روز زلیخا تاریک

ای جمال مهر و مه از روی تو تابنده چشم
روز دشمن ز تو فروز و شب تار تاریک

هر شب از آه درون بیتو بسوزم لعل را
شمعها روشن و از دود سرا پا تاریک

شب غم از تو چو آن روی منور روشن
روز ما بی‌تو چو آن زلف دلارا تاریک

چشمت از غمزه تا گرفته خدنگ
عقده‌ها کرده باز م از دل تنگ

ایکه قصد هلاک من داری
در هلاکم شتاب به ز درنگ

عجب آید عتاب از لب تو
زانکه در شهد کس ندیده شرنگ

نی دانه بیشه از کشش عشق
بی نترسد ز موج بحر نهنگ

بی نکنجد به سینه از شادی
تا غمت کرده جای در دل تنگ

...ست روی تو ز شکفته گلی
من کنم عندلیب خوش آهنگ

لعل تا از مهر دم زند تو زکین
او به آشتی تو در پی جنگ

اگر غم تو مرا مونس است ازنه خاک
کرم هلاک کند عاقبت غم تو چه باک

چه رشکها که بهات بر سر برم در عشق
چه شکوه‌ها که ندارد دلم ز دیده پاک

علاج زهر غمت نوشخند روی لب تست
طبیبان که بدرمان دستم تریاک

دریغ فاطمه تا سرو باغبانان چیست
اگر کمان بر چشمان و هستی حالی تاک

مباد و شرم قدرت تهی گریبان را
خنک کسی که زر اندوخت با امساک

چو بیکرف الف عشق غم تو جان آشکش
مباد خاطر غیر از غمش جز غمناک

تو از چه باک نداری ز خون بیگناهان
گرفتم انکه نداریم ما ز تیغ تو باک

مباد کس ز تو نالد بداوری که شهان
نهاده در که او بر جبین ز فخر کاک

پناه ملک حسن شاه دادگر که بود
بحکم او حرکات کواکب و افلاک

خدیو ملک خراسان که تیغ روز نبرد
جز اهلک جهانی اهل زاده تهیش ز سر گردان تا مور قراک تیغ

شد ز آه دل آتش بجانم آه از دل / کشم بیاد تو آهی چو گاه گاه از دل

گشود بسکه خدنگت بسینه راه از دل / ز راه سینه برون رفت جهرت آه از دل

بغیر صبر که دور از توام میسر نیست / دگر هر آنچه بخواهد دلت بخواه از دل

چه دیده دور ز تو دل ما که بیشتر رنجید / شوم ز جور تو هر که که عذر خواه از دل

نه بس که بوی تو از بس عنبر چون کنم آه / بجمعی که نیارم کشید آه از دل

ز بزم رفتی و در گفتگوست با تو هنوز / ز بیخودی همچنین اشتباه از دل

بجرم عشق فتادم ز چشم او یارب / سزای دل که نبود این گناه از دل

دل از محبت خوبان بلا کشید / کجا روم که یارب برم پناه از دل

شد از جفای تو دل خون دیگر [illegible] / مرا بدیده بلا ناکه هست راه از دل

بغیر پادشه ما کدام پادشه است / که مملکت بود وش از دل و سپاه از دل

دل از نگاه تو محروم ساخت لعلت را
ز هر نگاه تو از بس کشید آه از دل

من از این آرزو کشم ز جان دل / که رابشد از لب ناکاران دل

فلک نگذاشت چنان از وصالم / که گردد از وصالت کامران دل

تا رها طایر جان از قفس تن نکنم / بر سر کنگره عرش نشیمن نکنم

نگردد دور یکدم آنکه زین چه بودم / که رفتم که رسم دم بهارت قند ودم

تو میبری بعارض از جنت حور بر آمدیم / که روز سبزه‌ها در گلستان از رش شبنم

ز خط حسن تو آتش از پیش رفت و جوش / کزان چمن نو بهاری گلستان نگری خرم

چو گرد عارض تو خط سبز مشکین [illegible] / که سنبل و نسرین ز رشک [illegible]

چو خط آوری از غم گیری [illegible] / هر جان تو را مان باشد و اورا دل [illegible]

که حسن تو را وقت زوال آمد که [illegible] / ز خطت پر این سنبل [illegible] در ماتم

خط آزادی ولهات خلق جز دل لعلت
که خطا نبه که دادست بر آن لعل خم در خم

یا از سرم کشیده دامان ز دست یارم / از پیش رفت پایم و زدست رفت کارم

از حد بر جفا را زین بیشتر جفا را / طاقت نمانده یارا رحمی بحال زارم

دیگر که خاک گردد جسم [illegible] / بر دامنت نشانه یادی مکن غبارم

پروین [illegible] حسرت سازم ز دیده هر روز / هر شب بیاد رویت کوکب همی شمارم

ترسم از اینکه ناگاه زین درد های جانکاه / نادیده روی تا ماه در هجر جان سپارم

تو در کنار اغیار در گشت دشت و گلزار / من ز آتش با برم از رشک چون ابر بر کنارم

کفتی [illegible] ولی حیات ما [illegible] / ول بیش ذلت لعلت از وی خبر ندارم

دلی آزرده دارد و هجران — برد کی جان ازین بار گران دل

که هر شب فغان زین که گویم — که بیچاره ام بال ز جان دل

ز فغان چون جرس در وادی عشق — که گم کرده شبی صد کاروان دل

چو مرغ آشیان گم کرده هر دم — رود از سینه آید هر زمان دل

فتد یکباره یکی بکره بدامی — که نه باز سوی آشیان دل

ستان تا باکه دارد و دلفریبی باز — که گردد هر دم از آتش فشان دل

برانم که بدست آرم عنانش — کشم بر درگه شاه جهان دل

حسن شاه آنکه در دوران عدلش
نهان گیرد ز عاشق دلستان دل

ببر تا از چه دارد دلستان دل — که هر دل نامه دارد از آن دل

که پاس دارد و دارد انس — که از هر شب فزون دارد فغان دل

بسودای عشق جان داده آشود — سراسر بوده و سر تا زبان دل

ز فغان دل آمد بر لبم جان — چه میخواهد ما یارب ز جان دل

چنان کافزون کند هر دم فغان را — اثر دارد با فغانش کمان دل

بجان

بیا ای آنکه دل ... جاییم چند — ازین جویم دل و خواهم از آن دل

دل از من دلستانه گیرد ایکاش — که بتوان خواست پس زان دلستان دل

ز دل آزرده و ز دل ور بدر بود — بلای الفت پنهانمان دل

کنون شد وقت کز بهر مکافات — کشم بر درگه شاه زمان دل

حسن شاه آنکه از سهمش یلان را
بروز رزم اندر بر طپان دل

بدل عمر تیره کز لعلش بود امید پیغامم — عجب نبود که سوزد جان ازین اندیشهٔ خامم
چو ماهم می‌برد داند که خواهد داد دشنامم — ازان رو می‌برد هر لحظه پیشش تیر بی نامم
زبانم بسته چون نگشاد گفتم سحر می‌بندد — ندانستم که می‌خواهد کند آزاد و از دامم
مرا از لعلش امید جواب خویش اینم بس — که چون قاصد رود در پیش او گوشی به پیغامم
برای یار دارد گاهی که با یار غباری بنشینم — سلامی می‌کنم شاید کش بدل دشنامم

بد آزار غبار است یاد لجوابت لعلت
که هست یار ابکاه و که آرد بر زبان نامم

رخ خوب تو چون در برم جاوید نگشت عدم — مبارک باد یاران که گفتم و روی او دیدم
بیا هر شب سر تا صبح بستند از تجستانم — درآیم روزم از در تا درون آید در عدم

نشسته در دل و جان خسته اندر آغوشم — که گفت یاد تو از یاد شد فراموشم
لب از تو پر ز فغان و بس دم زنم — دل از تو پر ز جراحت و بس تحمل کوشم
گذشته چشم اگر هم روز هجر و وصل — نه آنکه می‌کشد امروز حسرت دوشم
بجان ز حرمت عشق تو دام چه منت هست — که دل ز شکوه پر و لب ز قصه خاموشم
نه لذتی در رسیدن به وصل مهرویی — گذشت عمر و هنوز اندرین هوس کوشم
عجب مگو که به عالم برند حسرت خلق — ز حسرتی که بدل است زان بر دوشم
گشود زلف و فرود دمید دل برازان شوق — ز زیر زلف چو بنمود آن بناگوشم
وداع جان نکند کس باهشیار که گفت — که شد وداع تو وقت سفر فراموشم

مگو که یاد تو از یاد رفت اهل ترا
که جا گزیده چو جان در دل و در آغوشم

گرچه در ساحت کلز ازمقامی دارم — آرزوی فغفی حسرت دامی دارم
خلق را در نظر امروز عزیزم گوئی — خواجه من کیستی گفته غلامی دارم
چشم گرچه سزاوار پای لطف ولیک — چشم دشنامی و زان لب سلامی دارم
هر که بر لعل تو پیوسته نظرانم واند — در دل از لعل لبت حسرت کامی دارم

باده از خون دل آماده و خو کرده بهجر — با خیال تو چه خوش عیش مدامی دارم
شب بروز از غم رخ و روز بشام از غم شب — چشم بد دور که خوش عیش تمامی دارم
دل ز چه سیادیکانت و زدام — فکر پرواز و طلب یا می دارم
از بلا ناوخ خال سیه دیناطان — هر شب دیگر از آب حرامی دارم
دیده عبرت به دارم و لعش روزی — بسکی ز یار نباید که بپا می دارم

[illegible] (margin, vertical)

آنکه هر روز ز جور تو کیانت منم — و آنکه هر شب ز فرقت بفغانت منم
آنکه با شوق مه روی تو بنهان تا صبح — اختر افشان و با اختر بگریانت منم
آنکه از لعل لبش درود راحت تو — آنکه از لعل تو اندر دهانش منم
آنکه بر تیر نگاهش آفت جانت تو — پیش تیر نگهت آنکه نشانت منم
آنکه نام زبان همه بر درت تو — و آنکه از نام تو آتش و سوز زبانت منم
آنکه دلسکر از سنگ دلت تو — و آنکه دل خسته تر از خسته دلانش منم
آنکه صد جان طلبد قیمت یک بوسه تو — آنکه بوسه ات تو خریدار بجانت منم
آنکه در حسن بود شهره آفاق تو — و آنکه در عشق تو مشهور جهانت منم

چنو بری قدحی از دل خونین دارم — عیشها در دل از این باده رنگین دارم
لبم آلوده شهد است و بکامم شکرست — تا صریحی بزبان از لب شیرین دارم
اگه گوشی نمک شهد بخیز و بشنو — که ز لعلی نمکین قصه شیرین دارم
صید خود کرد و بستم بکمند شب خویش — که بدل بندی از آن طره مشکین دارم
با تو کس با سران دیده و نشنوم او — هر که بنشست همی با تو با و کین دارم
از چه آهسته کمند شانه نکرد است — که دلی خسته از آن طره پرچین دارم
هر سحر که

غیر را از در بس اب بفغان کردم دور
الغت ابطرفه گزاد خواهش بحسن دارم

گر درخت دیده خط و شادمان شدم — فارغ ز ریاسمانی آن گلستان شدم
خاکم مباد در شب سبد از آسمان — تا همچو خاک محرم آن آستان شدم
خواب دیده بار و من از اضطراب عشق — که سوی آن دو بدیدم و که موی آن شدم
وارند قصد جانم اگر دشمنان چه غم — داغم که خوار در نظر دوستان شدم
گر بر فلک سر بکنم روزگار عمر — سودم چه زینکه بار دگر هم جوان شدم

بر چشم تو که نرگس بانه دام بدام
الفت زبان طایر هم آشیان شوم

خوش است از آشنا بیگانگی هم
چو از فرزانگان دیوانگی هم

گو ناصح من دیوانه را پند
که چون تو کرده ام فرزانگی هم

نیفشاند طفلان از پی ما
ندارد حاصلی دیوانگی هم

فروزان جان و سوزان دل یار است
که شمعت و کند پروانگی هم

دلم را شکوه از آن خال هندوست
که دارد و نماید دانگی هم

چرا آن ها آشنا یار آشنائی
کند با آشنا بیگانگی هم

هم الفت بیجا تا مهربانی
زمانه آشنائی خانگی هم

یک یک را امتحان در آشنائی کرده ایم
پس عجب نبود که از یاران جدائی کرده ایم

ترک رندان از پی پارسایان گیم
زانکه ما هم رندی و هم پارسائی کرده ایم

تا جنون عاشقی سر و عالم گشته ایم
بسکه در دیوانگیها خودنمائی کرده ایم

الفتی

خامشی را شکوه کی بنود فشاردم از نفس
در قفس بس ناله از بیم رهائی کرده ایم

باشد از آن لب جوابی از گدائی شنویم
با هر دری در کویش گدائی کرده ایم

شکوه ها چلش خدا از تیره بختی چون کنیم
ما که خود را ... خدائی کرده ایم

از غم سود و زیان خویش آسوده ایم
ما که در عشق تو خو با بینوائی کرده ایم

شکرها دارد ز سیه‌ات دلی الفت جهان
شکوه گر ما زبار از بینوائی کرده ایم

امروز که بر عارض نیکوی تو دیدیم
۹ اول طمع از جان و دل خویش بریدیم

بردار ز چمن ... گلزار
دیدیم همه و ز همه دام تو گزیدیم

چون مرغ گرفتار ... دام
از ساحت گلزار بدام تو پریدیم

با عهد تو عهد همه یاران شکستیم
با مهر تو مهر از همه خوبان ببریدیم

با یاد لب لعل تو خوناب جگر بود
با هر که بهر بزم شبی باده کشیدیم

... نشستیم براه تو در پیش
بس جامه که از بیخودی عشق دریدیم

... که تو آن ... خدا را
کیشیم دعای تو و دشنام شنیدیم

از الفت بیچاره یکباره گسستیم
روزی که گذرش بگذرگاه تو دیدیم

نهان زآتشی در دل زار دارم   عجب بیت کاه شرربار دارم
تو آن نکته دانی که ناگفته دانی   دگر من چه حاجت بگفتار دارم
مکن قصد آزردن غیر تا من   نی خسته و جانی افگار دارم
نیارم دو رو در از درت پا کشیدن   بگوی تو خود را از آن خود دارم
چو نیزار جنس محبت کم و من   ازین جنس مقدار بسیار دارم
ندارم ز بیداد و ستم شکایت   اگر شکوه دارم از یار دارم
بعشقم سر لطفی یکی کشا
که از لطف چون تو نی عار دارم

اگر آزاد خواهی از کمندم   چرا محکم کنی هر لحظه بندم
ز حسرت خون جگر از دیده چندم   بده ... ز لعل نوشخندم
ندارد فکر در ما تن هما را   ز نور و خور بدانی در کمندم
من آن مجنون که ز جور بحیر لطفی   بیا لایق نباشد پیش بندم
فرو دار بیداد و چندان جز نم   که تا صبح راز پشیمان کرد پندم
چندیش از گریه چشم بدبین   که من در آتش عشقت سپندم

من از جان آرزو مند خدنگت   تو پنداری گران پای گزندم
بصد امید رو در درت فتادم   مباد آزاد خواهی از کمندم
زدست کوتهم لطفی ترا نیست
که حاصل چیست زان نخل بلندم

بسر آرید جانانه که دارم   بسپارم تا باو جانی که دارم
ندارد درد من جز وی درمان   چه درد ما این زور مانی که دارم
بدرمانم نکوشد هیچ و دانم   که داند درد پنهانی که دارم
ندارم در دل امید وصالت   خوشم با درد هجرانی که دارم
ز تیر غمزه ابروکمانت   بدل هر زخم پیکانی که دارم
دریغا گر غمش چندانکه نالم   نداند طفل نادانی که دارم
ز حال لطفی غمگین چه پرسی
چو پیدا چشم گریانی دارم

ره مسجد گهی گاهی ره میخانه میگیرم   بدستی سبحه و در دست دیگر پیمانه میگیرم
بکویت هر سحر با صد امید از خانه می آیم   نومیدی شود چون شام راه خانه میگیرم

نشمردیم از خیل غلامان ز آن قدر   مقدور نبود کم که بسیاری شمارم
ترسم که رود از سر جان گرامی   ای جان گرامی چو پرستی زنگی ارم
بادامی از خون بنشش چون کشم عجز   گر نقش کند نام تو بر لوح مزارم
شاید که زشادی گذرد بر سر هم لطفش
از مردن من مژده رسانید بیارم

یادایامی که در بزمی گذاری داشتم   بر سر کوی دل امید واری داشتم
یاد روز آن شبها که با آن بیقراری عشق   با سر زلف پریشانی قراری داشتم
ای خوش آن آشفتگیها کز خیال عهده   بهر زمان در سر نگاری بیشماری داشتم
ای خوش آن دامان که هر شب بر کسی   بستر و بالین ز خاک رهگذاری داشتم
ای خوش آن وصلی که از تاثیر شوق و بیم هجر   خاطر بیتاب بی جان بیقراری داشتم
بود کارم بر مراد آن روز کز آشفتگی   بسکه و که بر سر کوی تو کاری داشتم
گر نبود از سر فانیهای یار آگاهیم   بر دل از رشک کسی هر لحظه باری داشتم
روزگاری یار من بودی دلی از بس عشق   هیچکس اگر نبود از اینکه یاری داشتم
ایمنم از رشک غیر آری نشاید در زر رشک   اعتباری را که من هم روزگاری داشتم

اعتبار غیر در انگور را آمد پدید   روزگاری کاندر آن کوی اعتباری داشتم
دوش لطفش بود با او کسی گریان و من
هم طوفانی زچشم اشکباری داشتم

دوری ز تو چون کنم بچه صبر و چه قرارم   اکنون که دل از دست شد و دست ز کارم
امروز شفاعت کنید و چاره توانید   فردا که مشکل شود اندیشه کارم
پیش از و که آید نه بعیش و شاید   کافکنده بره دام و نگرد آید شکارم
نبود ز غم هجر تو اندیشه زمرگم   ترسم که پس از مرگ ... بر آرم
بالذت غم چه غم از تلخی کام است   باشد می تلخ برد رنج خمارم
کی راه شمرم این لطف گلان از تو که در بزم   خبری ز بر غیر و نشینی بکنارم
صد بار گذشتم بسر کوی تو هر روز   شاید که فتد سوی تو یکبار گذارم
گفتم که چرا است ز لطفی نکنی یاد
گفتا که چو او هست بهر گوشه هزارم

دل آزرده و جان فکاری دارم   بر رهت منتظر امید نثاری دارم
این بس است که از دست دل آزاری گشت   ایقدر باک که من ناله زاری دارم

ز چشمم چون شوی غایب ز دل گیرم سراغت را / سراغ آشنا ناچار از بیگانه میگیرم

بکف طفلی که مجنونم ز هر سو سنگ میبارد / ز دنبالش چو طفلان راه کوه میگیرم

نکرده تا دل آزاد از کمند زلف پرچینش / چو گرد شانه بر دوش تنش شانه میگیرم

با او پیوسته تا گویم سخن افسانه ام با او

پس چون برسد الفت ز سر افسانه میگیرم

ز جان گذشتم و ترک تو اختیار نکردم / نگو که در ره عشق تو هیچ کار نکردم

ز کوچه نگذشتی که دامنت نگرفتم / بجلوه گشتی که جان نثار نکردم

رسید جان بلب از شوق آنکه بر کنار / ز خاک تربتم تا سر یار نکردم

هزار قصه فزون باشد از شوق تو گفتم / و لیک حکایت شوق یکی از هزار نکردم

ز بس بهر که رسیدم حدیث شوق تو گفتم / و لیک نماند که چون خویش بیقرار نکردم

به سجده گاه تو از شوق جبین بر زمین نهادم / که با خدنگ تو فکر دل فکار نکردم

کدام شب که براه تو تا سحر ننشستم / کدام جیب صبر چاک از انتظار نکردم

عجب نکرد ز جور تو تا بجان نرسیدم / دل از جفای تو در عشق کامکار نکردم

بعهد یاریت از بس امیدوار بودم / نهفتم از همه راز دل آشکار نکردم

کجا شکوه جور تو باز کرد لب الفت

که تا گشوده لبش از تو ترک نکردم

عشق لیلی وشی خود را زروی افزون دارم / چه عجب گر بجنون شهرت مجنون دارم

غیر را با تو چنان بینم و حسرت نبرم / تنگ زنجیر ز عشقت بخود افزون دارم

از تماشای محبت عجبی نیست اگر / دیده خونابه فشان بار رخ گلگون دارم

تا مگر آنکه تا جان نرود گرد کاکلش / درد دل این روز که از عشق تو مکنون دارم

از تو دارم آنچه اگر خبر گردد کاش / که بیاد تو دل غمزده پرخون دارم

آنکه هر سو نگرد صد چو من افزون بیند / که کند یاد که من خاطر محزون دارم

عجبی نیست که شد عاشق لیلی مجنون / عجب اینست که من عشق بمجنون دارم

مهربان خواهش الفت بخدا از یار ب چه

چشم امید بسی چند زگردون دارم

تا بگذری ز در قدمت جان بسپارم / هر لحظه کشته شوق به هر راه بگذارم

با بر سر اگر در دم مرگم بگذری / آیا پس مرگ از سر آیا بچه کارم

دورم ز تو از دوری مردم چه از روز / کز هجر تو یک لحظه نبود قرارم

بیقراری مراست چه شد ناپسند / آنکه بینه است که دور از تو قراری دارم

بگره از لطف نگشاد نظر سوی لبت / گرچه عمریست بسی تو گذاری دارم

نیست در بزم تو ام بار ز بیقراری عشق / گرچه عمریست که در کوی تو باری دارم

دیده تا دیده است یار با غبار رخ عشق / کرده ام خاطر خود خوش که یاری دارم

دانم اینقدر که در جستجوی مقصودم / می ندانم که درین ره بچه کاری دارم

دیده گشتا ز رخ فرخ گرد و نشاید دریغ / یادگاریست که از رهگذری دارم

گفتمش نام خدا ز لطف ببر گاه بگاه

گفت الفت ز تو و نام تو عاری دارم

از پا اگر براه تو خاری گرفته ایم / بر دیده جای داده قراری گرفته ایم

از بندگان خویش گرفتم نخواهیم / سر خط بنده که ز تو باری گرفته ایم

گفتم چگونه صید منت شد قبول گفت / شادیم از اینکه تازه شکاری گرفته ایم

فرزانگی ز ناصح و دیوانگی ز ما / هر یک برای خود به کاری گرفته ایم

گفتم تو از کشش الفت چه سود گفت

از خون او برت نگاری گرفته ایم

ببوییم از وفا کاکلش پنهان آیا که میخواهم / بروی چشم لطف آنگونه نگاه که میخواهم

گذاری بر دل از رسم جهان دیری که میدانم / سپاری بر سر از مهر آن بالا که میخواهم

که اندیشم که در پیش جفاجوئی که میجستم / گهی گویم که در بزم وفا آرایی که میخواهم

گهی بر بیم امید شوق آن زلفی که بسته ام / گهی بر رسم امید منت آن جایی که میخواهم

گهی خون در دلم از ناز چندان که میخواهی / کنم با ناز تو چندان شکیبایی که میخواهم

خوش آنکه تاری از خیش و باچه کار جان الفت / بر کف گیری دلم آنگونه بر بالای که میخواهم

خوش زخمی که با الفت زمی بهانه بجائی

کنم با تو آن بهانه بجایی که میخواهم

بس از هزار جفا آمدی در آغوشم / چنانکه جور تو شد سر بسر فراموشم

زیاده مست و صراحی ز حسرت خوی به عذار / در آمدی ز درم تا ز سر ربوده هوشم

اگر نه ذوق وصال تو بردی از حسرتم / که از شکایت هجر تو گرم و خاموشم

اگر این بود گناهم رخ تست عذرخواهم   ز محبت گرفتم کو بسی گناه دارم

اگر بهای عشقت صد هزار جان آرم
در معامله سود از بس زیان آرم

متاع حسن تو جان و دل خریدارم   که گاه جنس جان و گاه نقد جان آرم
لب بسته تو چندان که نگویم که خسته   بقصد خویش خبرک ز ارکان آرم
هوا نگاه تو پنهان و گاه از آن گذرم   که صید خویش هوام تو ناگهان آرم
اگر بعرض بیع آرند عشق ترا   منم که جان بیهایش جهان جهان آرم
یکی از هزار نگویم حدیث شوق اگر   هزار قصه ز شوق تو بر زبان آرم

بلقه

بلقه که بود وصف طلعت تو مرا   عجب حکایتی از ماه آسمان آرم
بمجمعی که رود ذکر قامت چو نخلم   که بر زبان سخن از سرو بوستان آرم
کرم رها نکنی قافله مرا اثریست   که سوی دام تو مرغان آشیان آرم
بسوی الفت دلخسته گر گذر آری
پی نثار قدوم تو نقد جان آرم

غ

گاه میخوانی بلطف از خشم که میرانیم   می ندانم چیست حرف چیست نافرمانیم
یکنفس از خشم و یک بخشش بلطفم چون کنم   نه سزای آن و نه شایسته این دانیم
دل ببندم بسته و در برکشی از خشم   جان بتیر خسته در نخجر که میرانیم
دشمنی از دل مرا و در دوستان میرانیش   دوستم از جان ترا و در دشمنان میرانیم
تا جنونم همچون شد رقیب سامانم ز رفت   چیست ای فرزانگان تدبیر پامانیم
رحم ای بیدادگر تا چند از آن زلف و زنخ   گاه دل زنجیرم و داری گهی زندانیم
بسکه ابریشم ز غیرت سوی خود نشاندت   بسکه آتش از اشکم سوی خود نشانیم
شکر کاوردی خط و حسن تو زایل گشت چند   جان بمجر فشانم و دامن بنار افشانیم
هر که بنده در شمار کوی تو الفت تا بچند   در پی دلجوئی غیری زخود رنجانیم

حاجب از کوی تو پیام کم چون آید اگر   بسکه در درگه شه پایه در بانیم
شاه کیوی داد که انس شجاع السلطنه
کش ضمیر آگه بود از نشیه پنهانیم

غ

مهر کام از چه دانم اندرین ره صد خطر دارم
کرم نگشم از خاک درت عزم سفر دارم   نه بیم جان و نه باک از دل و نه پاس سر دارم
بهر کس میرسم گویم که خواهم رفت از کوین   تو خود دانی که شرابم و دل ز مهر تو بر دارم
نفس یاد رکت ای برج مسیحم اگر دانی   ولی پیداست کز این گفته فکر دگر دارم
زنی با ذرکه ناوک کشی با از مژه خنجر   که از جهت چه محکم رشته ابر بال و پر دارم
نبود دار کو هر اشکم چه می افشاندت بر پا   هدف از جان نگین و ز دل خونین سپر دارم
کرفتم سوی الفت بگذری چون دامنت گیرم   چه دستها که بر جان و دل از این چشم تر دارم
چه خواهی کشت با ماهان خسرو کو نباید اگر   که از جور تو دستی بر دل و دستی بسر دارم
که از جورت دلی پر شکوه ای بیدادگر دارم
حسن شاه جهان بخش آنکه با اندیشه احسان
بطبع اندر گهر سنجم بکام اندر شکر دارم
غیرت نگذارد که دگر روی تو بینم   چون دیده بغیری نگران سوی تو بینم

از کی

ابروی کشم از زرکش که بابروی تو بینم   چون چین که کسی بجبه در کوی تو بینم
مخرام که برپا نکنی آشوب قیامت   زین جلوه که از قامت دلجوی تو بینم
هر سو نگری آفت جانهاست نگاهت   زین غمزه که از نرگس جادوی تو بینم
تا طره طرار تو شد رهزن دلها   گم کرده دلان راهمه در کوی تو بینم
در خرمن هستی که نادر زند آتش   آن آتش افروخته کز خوی تو بینم
گیسوی تو دامیست که صیدش بود از دل   هر دل که بکف رفت بگیسوی تو بینم
خوش آنکه خرامی بگلزار تو و گل را   شرمنده ز رنگ خجل از روی تو بینم
بگذر ز صبا بگذر و از زلف تو بگیر   تا نافه چین را خجل از بوی تو بینم
هر دم کنی از دام رها طایری اما   بر هر پر او رشته از موی تو بینم
خوشتر بود مرا هجر ز وصلی که بحسرت   پیشی تو بسوی من و من سوی تو بینم
کوی تو بود مجمع دلها که چو الفت
گم کرده دلان راهمه در کوی تو بینم

نشئه کاکه شوم کیان مضمون نکوست   که از این شادی شوم سخو و چو مهر از نامه بر گیرم

بدرود خویش شهریک گرفتاریم در عفت … نه دل بگیرد سراغ از من نه هم از دل خبر گیرم

نخواهم رفت از کوی تو تا جان در بدن دارم … غریبم بیکسم در کوشهٔ کویت وطن دارم

تو در اندیشه که آواره کنی از شهرم … من درین فکر که از کوی تو بیرون نروم

٨

٤ گردم اندیشه بسی تا که بدام افتادم … مکن اندیشه که از دام کنی آزادم

شکر بیداد تو کم گویم وز آن گر خاطرم … ترسم آگه شوی و کم کنی از بیدادم

غمت ای گونه که گوشه پی ویرانی من … عشوهٔ بت که بر باد دهد بنیادم

بارها گشته خراب شده آباد دلم … تا کنون جای غمش گشته خراب آبادم

ترسم از شادی من پی نبرد دوست بر بد … از غمش کاش نمانند رقیبان شادم

شهرت بیکرد افزایدت وز شیرین کاوش … تا کند عشق تو مشهور تر از فرهادم

که ز دل دود بر آرد گهی از جان غم عشق … روزی آید که کند خاک و دهد بر بادم

هیچ خو بخت و اندوه و غم قسمت یکشت … گر نشد از گشته کار دگر ایجادم

پی نیاز آمده ام زآب حیات ار نکنه … دور گردون دگر از خاک سنا آبادم

گر تو از لطف نگیری نکنی بس که یاد … هم بیاد تو که هرگز نروی از یادم

بنده در که شاهنشه بوسم که بخت … از پی بندگیش مادر گیتی زادم

لب بتاک در شه بودم ولی بردم لب … که خضر بار بسر چشمهٔ حیوان دادم

ترسم ز رقیبه غم عشق شوم نیز آزاد	گروه تا بنده کیش از همه بنده آزادم

از جبه غم تو رشته رشتم

چون صبیه زدام جسته رشتم

رستم ز شکنج دامش اما	با بال و پر شکسته رسته

[illegible]

داریم ز لعل تو طمعها	افسوس که جرأتی نداریم

گر کینه است ز محبت	ما باز محبتی نداریم

ترک دل و جان گرفته از عشق	در عشق نداهتی نداریم

رسوای جهان ز عشق یارم	با کس ز ملامتی نداریم

[illegible]

از تو به قفس من نشستم آتش	وزان دل جشن جان بجات باش

از تو ز لعل تو شمع چهره برافروختش	وز من پروانه خو ز جوش و سر جوش

از همه سیمان آن مهر بر بیران زان	می شوام ولیک دل ز تو بردا جوش

ریخته خون نهان غمزه نهانست	بت ای کشتم حاجت تیغ آتش

گشت برهمی زمین گر تو باشد عیش	میتوان گریش ازین آتش بتم جوش

بر شعر عجب گرم دیری و شناختی	غارت چشمان تو دل و دستار هوش

کشش و انداز جوش از تو نباشد نگش	شیرزه ابروی تو کشش و انداز جوش

[illegible]

گر کسی کشتی جان لطف و بدرود آن	با تو نیاز رنگین بخیه	در راه ندا جوش

فتنه هر لحظه از جلوه برپا کن	انجنین بخرام و شهر برپا از غوغا کن

بیدل و جان خلقی از آن قامت رعنا گاه	صد قیامت از قیامی هر زمان برپا کن

خونبهای کشتگان از نگاهی بس شب	در قیامت هر که گیرد دامنت حاشا کن

کشتی از لعل لبت وسی بجان سود کنی	جان ز شوق برلب آمد ترک این سودا کن

شمع هر جمعی منو غمزه هر دستی مکر	خویش را از آتش هر ناسزا رسوا کن

گر نخواهی بر سرانگشت نی کار ما	یا دل ما باز ده یا رخ نهان از ما کن

در زمان شاه کسری داد عجب شعله	غارت جان و دل ای سرو سهی بالا کن

خسرو عادل حسن شاه که با گزش دستار	گفت جز تارک بد خواه او ماوا کن

گرچه آتش خوست شمع لطف او ای جان متاب

کم نه ز پروانه از سوختن پروا کن

الف ز دوستان منافق کنار گیر	بگذر ز رنج و راحت خویش هشیار کن

تا در قفس نگذرد روز جسته از	زاهد نفاق پیشه این روزگار کن

هر از نگاه دلبر خوبان نگاه دار	آسوده جان ز غمزه هر جا نگار کن

زنهار دل مبند بهر لطف سعتر از	رحمی کمال ز رحمی سعتر از کن

صد غنچه پیکان بدل از تیر تو دارم | چون غنچه ولی تنگ ز تقصیر تو دا[رم]
مگذر ز خرابی دلم ای غم جانان | ویرانه دلی قابل تعمیر تو دا[رم]
سازد هدف تیر تو صد سینه دگر را | هر زخم که بر بال و پر از تیر تو دا[رم]
افزاید آرام بجنون عشق تو هر روز | کاندیشه آن زلف چو زنجیر تو دا[رم]
کردی بمن از طبع غیورش ستم افزون | ای ناله دلی شاد ز تاثیر تو دا[رم]
دوش از لب لعل تو دلم کامروا بود | زین خواب خوش امید به تعبیر تو دا[رم]
غیر از غم از خوان قضا قسمت دل نیست | یا رب دل غمناک به تقدیر تو دا[رم]
گفتم نهی پا بسر از مرحمتم گفت | پاس دل از آن منزل دلگیر تو دا[رم]
باغی تو دی گفت دل این فوج غم از چیست | کی تا که نه از لشکر تسخیر تو دا[رم]

گر شاد و با بدت دل و جان ترک عشق گو | ور غم نجات خواهی اگر ترک یار کن
بیهوده پی روم از پی هر بیوفا مرو | کاری بروز کار که آید بکار کن
بگذار عشق و هر نفسی بیم جان مدار | بگذر ز کار زانه و دل کامگار کن
چندان مباش در طلب وصل دلبران | اندیشه از جدایی شان زینهار کن
بردی تمتعی که ز حسن از حسن کری | امسال و حال چو پرار و پار کن
گر جرعه ای ز جفای بتان شهر | رو سوی آستان جهان شهریار کن
پیغمبر ورنامه حسن شه گشت ثان | چون گردوت نماه بحرخ افتخار کن

هم عهد و لشکرش برجا پایدار خواه
هم شوق حدتش برون استوار کن

چه نیازم که نگاهش به ناز دگران | آنکه با یار بودش دل امید دگران
نازکن ناز که ناز کشم از جان چو چشم | زانکه ناز تو ترا به ز نیاز دگران
نازکن ناز که چندان ز تو نازم به جفت | که شود خاطرم آسوده ز ناز دگران
نشنوم راز دگران تا ز تو حرفی هرگز | خویش را می‌نکنم محرم راز دگران
مکه بر روی تو از رشک نیارم دیدن | چون به بینم بر خسته بره باز دگران

شب هجران تو خود سوزم و سوزد شب وصل | دلم از هجر تو بر سوز و گداز دگران
رازها با دگران گاش نیاری پنهان | ای که با ما سخنت نیست ز راز دگران
زاهد و مسجد و طاعت من و میخانه و می | که تو را مستی من به ز نماز دگران

گر بلطف تو مرا شیست ای لعبت را
دست کوته کند از زلف دراز دگران

بیا بیا و دوا آتش من ز رنج ارز تب هین | فزوده درد من امشب بسی ز هر تب هین
بیا بیا و در هجران خوش امشب باز | ز یار هم همه همسایگان چو یارب هین
بیا بیا و دل از زده خسته جان ز را | چه نثار رهت جان ز سینه بر لب هین
غریب بیکس و بیکس و غم زده | بجان ز بیکسی و سپهر و کواکب هین

زبان گشاده ز پکار روز سیده بر لب جان
نهفته در دل الفت هزار مطلب هین

باشد گواه سوز درون من آه من | بس ناست حسرت دل من از نگاه من
چندان ز رشک الفت بیگانه ام مسوز | ای بی خبر ز آتش سوزان آه من
زین پس چنان بیوی تو بینم ز شرم اگر | عفو تو زین گنه نشود عذرخواه من

من شرمگین جرم و بد اندیشی ای برم
خواهم نرانم از تو که عذر گناه من

از بس مرا بلطف تو امیدوار است
پیوسته جرم میکنم امیدگاه من

تعذیر من بغیر جراحت مکن که نیست
چندان جفا عقوبت این یک گناه من

الفت چه فخرها که نکردی بخسروان
گر دولت نگاه لطف ی پادشاه من

٨
گر کشم آهی زناله خویش
ماه را سوزم زآه خویش

گر بروئیش نگرم نبود شگفت
رشکم آید بر نگاه خویش

رفته ام از کوی تو و آورده ام
اشک خونین عذرخواه خویش

میکشد آنیم که در محفل اگر
زالتفات گاه گاه خویش

سوی من بیند زبیم مدعی
هم زبان دزدد نگاه خویش

میکشد بیجرم خلقی را بجور
کس نبیند اندک گناه خویش

شیخ سوی کعبه و ما سوی دیر
میرود هر کس براه خویش

ریخت بر آن آستان خونش که خواهد
الفت نگار را بنگاه خویش

پرواز دل

٨
پر از خون دل جور دلبرش بین
بخون آغشته مژگان ترش بین

نمونه مانع اظهار عشقش
بکار عشقبازی مضطرش بین

نیاز آمیز دید نهانش بنگر
بغیر از کشتن عاشق کشش بین

دلی در بر ز سودای محبت
بریش نشتر زلف دلبرش بین

ز آسیب محبت آورده عشقت
نه در دلی که سبز نه در دلبرش بین

محبت برده از یادش جفا را
وفا از عاشقان افزونترش بین

غم عشقش یکی آزرده کرده
بقصد خویش بر کف خنجرش بین

کسی کازرده صد دل بیشتر داشت
ز عشق آزرده الفت خاطرش بین

جهانی داد خواه از دست جورش
بکف دامان عدل داورش بین

[illegible]

٨
عهد بستی که تا بکه بریدی از ما
از امیدی که یارب کی رسیدی از ما

گفتم از جور رسیده است بلب جانم گفت
شادمان زی که بمقصود رسیدی از ما

ایکه جز شکوه ما گم نکنی گوش کاش
که چه بود است مرا جرم و چه دیدی از ما

در دم از عشق طلب با نزا کرد انستی
از چه بود اینکه چنین پای کشیدی از ما

گر خوشنود از تو خدا را بدو عالم دوش
آن دلی را که بیک عشوه خریدی از ما

هر زمان دیده خویش از تو کشیدم در خون
ای دل خون شده دیدی چه کشیدی از ما

گفتم از حسرت که تو بیداد زحالت الفت
گفت گویا که دل از او امیدی از ما

٨
یار تنها مانده ای دل پس او دادی بکن
محفل از اغیار خالی گشت فریادی بکن

آخر ای بیداد گر چندان تغافل تا بکی
داد ما را گر نخواهی داد بیدادی بکن

رستم از خاموشیت بسیار غافل گرورد
ناله در دامش ای دل چو بکنه افتادی بکن

از نشستم ابر کی سنگین دل آورم گشت
امشب ای دل دیده را از ناله امدادی بکن

ایکه با دشمنان یک لحظه زیارت رخ است
گاه گاه از دوستان خویش هم یادی بکن

تا نشیند از رز دین باغ ای غافل روزی بدام
ز گرفتاران گهی یاد ایکه آزادی بکن

گه گهی از حال الفت گر بپرسی چون شود
شادمان از لطف جان ناشادی بکن

ایشان ار

٨
تو تاج سری و خاک پا من
مشکل که کشی زیار پا من

هر جا که تو بنشینی نازنین
زمهر سپهری و سهای من

وصل تو چو کیمیا است کمیاب
محتاج چو مفلس کیمیای من

تو کرده تهی دل از ترحم
دل پر ز امید از دعای من

ای مهر بسپهر خوبرویان
بیداد مکن که مرکبان من

تو شهره بشهر در جفایی
مشهور ترا ز تو در وفای من

چون عشق پرورش چشم
گاه چو غبارت از قفای من

ز لعل تو کام جو ز تو باشد
او باده پرست و پارسای من

پیکان کنیت عب دل الفت
ای باعث اول آشنای من

٨
داری از زلف دو تای خویش
رشته‌ها اما بپای خویش

هیچ در هر کیش پروای کنیست
بسکه باشی در هوای خویش

می نداند چیست حد دل البت
در نه از دل وا دعای خویش

بر لبت در دیده پنهم تا بکنم
الگشش از تو جای خویش

[illegible]

از چه یارب چشم بیمارت نپرسد | در لب لعلت شفای [illegible]
گر گذار از رنجش در کویت افتد | جسته‌ام جان [illegible] خویش
یاد ما خواهیم چشم [illegible] از غمت | [illegible] یاد دم از دعای خویش
تا نگردد خسته [illegible] ز من مباد | یارب آگه از جفای خویش
گفتم امشب بر رخ خوابش [illegible]
[illegible] و دیری [illegible]

بجفات [illegible] یارب دوش آتش شود در من | که بگذشت از برم مردم خشم آلود بود از من
نگیرد نامه‌ام از ناامیدی گریه که [illegible] | بیا [illegible] خوش شود سازم دل [illegible] گشود از من
چو [illegible] هر که [illegible] | بمحفل [illegible] درد و درود از من
[illegible] | که سر از رحمت [illegible] دست بود از من
ز چشم [illegible] روزگاری [illegible] | دلی [illegible] بود از من
کند [illegible] از منجانه من [illegible] | نه از زاهد شنیدم من نه او خواهد شنود از من
[illegible] چون [illegible] بود از من
چه غم گر [illegible] فرود از من

از جناب [illegible] (red heading)
[illegible] ۱۲۴۴ (red)

ای [illegible] خنده [illegible] | ای بهار از [illegible] گرد [illegible]
ای [illegible] فرخ [illegible] | ای [illegible] فرخ فال
ای [illegible] | محرم [illegible] آشنا کان یا
ای [illegible] کان | [illegible] آواز کان
ای [illegible] در [illegible] کان | [illegible] کان
ای [illegible] کان | همدم [illegible] کان
ای [illegible] | ای [illegible] آورز یا
ای [illegible] | ای [illegible] چل [illegible]
ای [illegible] کامت [illegible] | ای [illegible] ابروده [illegible]
ای [illegible] کاسه [illegible] | کا [illegible]
چشم آن دارم که از روی وفا | بگذری از خاک [illegible]
کشوری [illegible] جان [illegible] | خاک آن [illegible] جان پاک
کشوری جای [illegible] | منزل جان و دل [illegible]

[illegible] آن [illegible] | [illegible] غارتگران
دی [illegible] | [illegible] وفاداری [illegible]
[illegible] آتش [illegible] عاشقان | [illegible] کار
[illegible] آن دیار [illegible] | [illegible] شکن
[illegible] آن کشور [illegible] یاران | خاصه آن کشور [illegible] یاران
[illegible] دل [illegible] | [illegible]
[illegible] یاران بود [illegible] | [illegible] کارش
[illegible] | یار یاران رفته [illegible]
[illegible] دوستم آن [illegible] | کین یاران [illegible]
[illegible] | کین [illegible] او در دل [illegible]
[illegible] کار اوست | [illegible] او
[illegible] | رفته از خاطر [illegible]
[illegible] | ای [illegible]
[illegible] بروی او [illegible] | یار [illegible]

کای فراقش کرده آیین وفا
مرحبا ای آنچنان پیمان شکست
رسم یاری چه داری ای آنچنین
من بمهرت بسته دل از دیر باز
من ز هجران تو با صد غم قرین
بستر من همدم با آه خونش
همنشین من بستر با اشک روان
جستجو من لب بسته از هر گفتگو
بستر من بیگانه با بزم نشاط
کرده من بر خویش آسایش حرام
من ز هجران جان بلب آورده
کرده من هر دارو با یاد تو خو
من ز هجرانت تو در هر بود جان
چو شمعی [illegible] ز فراق تو ز تنگ

بر چنین آیین که داری مرحبا
آفرین بر آنچنین عهد درست
آفرین بر آنچنین یار آفرین
تو ز من دور با یاری چه نیاز
تو بیاران شاد و همنشین
همدمی من تو با اغیار من
همسر با من تو با بیگانگان
تو بلعل دلربا [illegible] مجال
تو بعیش خنده با یاران لب
تو به آسایش خود صبح و شام
تو ز یاد من فراموش کرده
تو ز من هرگز نکرده جستجو
تو ز وصل دلستانان کامران
تو بکار عشق اندر [illegible]

من بهر دم از ناله دل در تعب
در وطن من چنین غریبانه زار
بستر من چشم از جهان پوشیده
مانده من دور از تو ای [illegible]
اعضای همه بار دل شکن
اندرین هر شب دو نالم از تو زار
هیچ کس چون من نی در سینه بار
بس هیچ کس [illegible] که چون من حال او
بستر آب چشم من از سر گذشت
کاش کو کار هیچ با من کرده
[illegible] یا لم بجوش
گر دی ز بیگانه و خویشم جدا
هر که دید آن [illegible] از زشت
با چنان بی‌عهدی ای ماه [illegible]

تو بکام اندر مدامت روز و شب
تو بیاران وطن گردیده یار
تو بکام خود جهان را دیده
خسته زاری غریبی در وطن
ای فراقش کرده از غمهای من
[illegible] جانی [illegible]
گاه [illegible] از آیین و بار
چون بود اندیشه [illegible] از
هیچ کس همچو من از سر گذشت
از جفا با هیچ دشمن کرده
زنگه دارم چون تو یار مهر کیش
[illegible] مظلومان بکار
گرچه باشد [illegible] دشمنت
[illegible] و دشتی از [illegible]

با چنان بی‌مهری آن بی‌کس وفا
آخر ای سنگین دل ای پیمان گسل
ای فراقش کرده از غمهای من
ای ز جام بی‌وفایی خورده می
ای ز مهر [illegible] گشته تنگ
ای بکوی [illegible] خسته راه
سوی ما [illegible] نامه
[illegible] حال ما ای جور کیش
گر ترا با ما نه [illegible]
گرچه بر ما از تو هر بیداد رفت
ما فرو بستیم بر مهر تو سخت
گر ترا اندیشه [illegible]
نیست جز یاد تو همراز دلم

نرم یادت گشته‌ام از یاری ما
ای فراموش کار یار سخت دل
ای ترا امروز فراغ از پروای من
ای [illegible] عهد را داده پی
دل ربوده [illegible] اندر [illegible]
نام ما کم برده از [illegible] گناه
جستجو نکردی از ناکامی ما
کرده‌ای [illegible] از حال خویش
ما بسی پیمان وفا داری تمام
یاد ما [illegible] از یاد رفت
مهر ما [illegible] و پیمان [illegible]
با خیالت [illegible] مدام گرد [illegible]
ای غمت [illegible] همراز دلم

الا یا ره

یکی از برادرزادگان [illegible] جایر [illegible] نوشته [illegible] ۱۲۴۵

الا ای نور چشم [illegible]
گره بر ابروان پیوسته تا چند
ز خشم من پر از چین بسته چیست
چرا ای مهربان کینه داری
[illegible] شده دل ما را چرا ای
من آنم کز جهان و [illegible]
ترا در کوی محبوب جان [illegible]
بسی از جان خوبت [illegible] داشت
گرش بر جان شیرین [illegible] بود
بکس غیر از تو دل مایل نبودش
غرض غیر از تو [illegible] زندگانی
چه واقع شد که مهر از من بریدی
چه عیب [illegible] که گشتی از من

تمنای دل و محبوب جانم
[illegible] تا چند
جدا از روی من [illegible]
فغان زان کینه کاندر سینه داری
[illegible] گرانی
[illegible] داشت
چو جان مهر ترا در دل نهان [illegible]
محبت با تو افزون از [illegible] داشت
[illegible]
بجز مهر تو اندر دل نبودش
نبود ای هیچ مقصود [illegible]
چه کردم با چه کردم با چه [illegible]
چو بخت سرگران برگشتی از من

[illegible marginal notes]

شکستی عهد و پیمان محبت / گسستی رشته الفت ز الفت
نداری ارزو جز مرگ ما را / نخواهی از خدا جز مرگ ما را
بمرگ ما که آید خوشترت / بمرگ ما که باشد آرزویت
دل ما مهربانت شادمانی / روان شاد بادت کامرانی
تو بی غم باش اگر ما پرنشانیم / تو خرم زی چو ما بی آب حلیم
ازین انجمن تو نسیری مبادت / ز رسم تازه دلگیری مبادت
~~گر از ما و دل ما عار داری~~ / چه غم چون به زما بسیار داری
وراز ما تلخ کامان ننگ داری / چه غم گر لب شکر در تنگ داری
ز ترک ما پشیمانی مبادت / خجل از آنچه میدانی مبادت
ترا در چشم من چون نور جا بود / گر از چشم تو افتادم سزا بود
ترا منزل میان جان ما بود / گر از ما بر گرفتی دل روا بود
نکردی فرق از هم دشمن و دوست / خدا را با که گویم کین ترا خوست
گمان بودم که در پایان پیری / ز پا افتاده را دست گیری
ندانستم که چون بینی ذلیلم / شوی دشمن اگر باشی خلیلم

گمان

گمان کردم که چون گردم تهی دست / خوشم چون عکس ری چون توام هست
ندانستم که چون برگردد اقبال / ترا با من دگرگون گردد احوال
مزیدی گشته و بنهای مودم / بروم همسر با بنهای بردوم
شنیدم از زنان مرد اینها / نه با خویشان خود همسایه تنها
شه هان آن بندگان پرور خداوند / که مهرش با دل و جان داشت پیوند
در آغازم عنایت گستری کرد / فسون دل دادازه کوچک پروری کرد
ز خویشانم سراسر برتری داد / بقوم پایه پیغمبری داد
طفیل هستی او بود بودم / بجان تا بود او راهی ستودم
ازین محنت سرا عزم جنان کرد / دلم با یک جهان غم توامان کرد
فلک زد پشت پائی بر سر حلم / که رفت از دست دامان شاه علم
دل از این ماتم در سینه خونست / نپرسیدی که احوال تو چونست
محبت را اگر یادش این است / اگر آیین غمخواری چنین است
همین نه حرف بدگویان شنفتی / شنفتم ناسزاهائی که گفتی
سزد گر گفته ویرانه چند / شود کس دشمن فرزانه چند

سزد از حرف بدگویان شنیدن / ز الفت رشته الفت بریدن
سزا باشد که بهر ناسزائی / کند با دوستان کس ماجرائی
کسی کش چشم ازرق موی آلست / اگر ریزند خون او حلال است
چو دیو از وی گریزانند مردم / ز رشت او هراسانند مردم
ندارد جز زبان دمسازی او / حذر بایست از غمازی او
باو هرگز نباید راز گفتن / ورو رازی نبایستی شنفتن
نمیباید گذر کردن بکویش / نمیباید نظر کردن برویش
که روی و موی او دیدن حرام است / درین دعوی گواهم خاص و عام است
عجب دارم که با آن نکته دانی / تو با او مهربانی در نهانی
نباشد ننگت از همسازی او / نباید شرمت از دمسازی او
نگوئی باور از او هر سخن بود / اگرچه حرف بدگوی من بود
من از طعنش بدانش با فرسنگ / گر از گل چهره ام چون غنچه دلتنگ
باو ز آغاز چون مهر تو دیدم / چو فرزندان خویش برگزیدم
دلش چون داشت با مهر تو پیوند / گرامی بود در چشمم چو فرزند

بگفتم ارمنی

بگفتم ارمنی با خود کنیز است / مرا گفتم که فرزند عزیز است
بتعلیمش چه زحمتها کشیدم / چو فرزندان بهوش پروریدم
دلش را آنچه باید یاد دادم / باو یاد آنچه باید داد دادم
چو دهقان پرورش دادم نهالش / نهفتم رخ ز بدبین ماه و سالش
برت غمزه اش دادم خدنگی / باو آموختم صلحی و جنگی
باکو از نگاهش نیشتر دادم / کمانش را بقصد دل گشادم
بهرویش فکندم از گیسو کمندش / دل خویش اول آوردم ببندش
لبش را کردم آگه از تبسم / که گردد رهزن دلهای مردم
قدش را دلبری تعلیم کردم / بهر کارش ولی تسلیم کردم
باو آموختم هم مهر و هم کین / که گاه از آن برد دل گاهی از این
زنا کس تا بداند فرق کس را / باو آموختم عشق و هوس را
بچشم خویش پروردم چو اشکش / چه دلها کز خود آزردم ز رشکش
چنین آگاه شد از دمسازی من / کنیزی ارمنی چون ماه از من
برآشد ز عیب هو فانی / چو شیرین شهره شد در دلربائی

زلیخا شد آن فرخنده رخسار | که صد چون یوسفش آمد خریدار
چو عذرا دلفریب آمد عذارش | چو وامق عاشق آمد صد هزارش
ز لیلی شد جمال از حسن افزون | که از عشقش جهان شد صد چو مجنون
چنان شد دلبر آن شیرین شمایل | که برد از چون تو زیبا طلعتی دل
بجای سزای رحمت ای رحمت | کنون در سینه دارد کینه ما
نه هیچ از رحمت ما یاد دارد | نه پاس حرمت استاد دارد
نه بیند از تو چون بر ما خطا پی | نه بینم از خلافش جز عتاب پی
گرت با ما نه او را مهربانی | پی رنجیدن ما از چه کوشید
بر از من تند دل بر حکایت | در فیا گر تو نتوانم شکایت
تو جب شکوه نتوان کرد از جان | ز جان خویش آری شکوه نتوان
لکن از رسید او تو با تو | کنم داد از تو بس خویش یا تو
گر خشم گر تو باشد و آن ز ریش | بر ایشکاکان چون نالم از خویش
بر آنم گر خلقت باشد آئین | که افزای بخشم افزون کنی کین
بهر گاهی شتابم از تو نالان | که باشد نام نافات چه راتی

بهر کار

به درگاهی که عصمت را پناه است | چو گردون مطلع خورشید و ماه است
بنایش کش عدالت پرده دار است | عنایت حضرتش را پیشکار است
بپایه گاه تسلیمش سجده گاه است | جهان را چون ابد گاه است
بپایه گاه تسلیمش آستانست | سپهر و مهر و ماهش پاسبانست
بپایه گاه کعبه تابش بالاست | سپهر آرای آن بلقیس ثانیست
بآن حضرت که عزت بخش ملک است | سپهری کافتابش نمش بالفتست
سهیمش رحمت شهنشاه جهانست | ترا فرزند و ما را به ز جانست
خجسته خلقتی فرخ سرشتیست | جهان را از خلقش خرم بهشتیست
ز رنگ شهد لعلش در دل تنگ | شکر کنج کام و کاه در شکر
حریفی تا ز لعلش کام شنیده | گریبان شکیبائی دریده
غلامانش چو غلمان در شهد | کنیزانش چو حوران بهشتند
گرامی گوهر درج خلافت | فروزان اختر گردون عصمت
شامین باد یارب از گزندش | روان هرگز مباد از درد مندش
بعصمت توامان باد از جنش | مبادا شد هر زمان احبابش

دلش خرسند و جانش شادمان باد | بکامش چرخ دوران بخت جوان باد
ز چرخش هیچ جز یاری نپسند | بجز در چشم بیماری نپسند
نپسند عقده در کار چرخ هیچ | مگر در گیسوان پیچ در پیچ
غم دل ترودش از دل دور بادا | روان همواره اش مسرور بادا

بسم الله الرحمن الرحیم

سحرگاهی که شمس عالم افروز / جهان افروز شد چون صبح نوروز
صباحی پایه چو صبح عید میمون / سعادت با سعادت بود مقرون
همه وقت شهنشاه ملک خو / فروغ شمس دولت شمس بانو
بطهران از شمیران کرده آهنگ / چو مه شد زیب تخت زین شبرنگ
ز لیلی طلعتان عذرا عذاران / چو شیرین ابر شبگون سواران
همه مهرخ همه شمشاد بالا / سهی بالا همه سروی دلارا
همه چون گل صبا مرغوله مویان / رکاب شهزاده را چون یار پویان
همه نوشین زبان شیرین شمایل / همه شیرین لبان آشوب دل
همه از زلف و گیسو مشک افشان / همه از زلفشان دلها پریشان

همه

همه نوشین آفرین ز لعل نوشین / همه لعل نوشین رهزن دین
همه کبک پری گیسو پریشان / پریشان خاطر جمعی از ایشان
همه نوشین دهان و نغز گفتار / همه شیرین زبان پاکیزه کردار
همه بالا بلند و کبک رفتار / همه گیسو کمند و ماه رخسار
همه نسرین تن و سیمین بناگوش / همه غارتگر دل رهزن هوش
همه ابرو هلال و سرو قامت / لقاشان هر یک آشوب قیامت
همه لاغر میان و نازک اندام / ز دلها از خرامی برده آرام
همه چون اختران پیرامن ماه / همه چون سایه با خورشید همراه
رخ هر یک چراغ بزم جمعی / ولی پروانه سان برگرد شمعی
همه چون عندلیبان گرد گلزار / همه شهزاده را از جان پرستار
همه گلرخ الهان خنده سازان / همه قربان بران جان نثاران
روان از پیش آن خورشید تابان / چو انجم از پس و پیش گیران

[illegible]

[illegible]

بباغی یک بهار، راه‌اش / که بودی پیش ازین از مهگاهش
نگارستان لطف آن خورشید رخسار / کزین فرخنده باغ خلد آثار
ز عهد کودکی آمد بیادم / بیاد آمد و جهد اوفتادم
که در آغاز این فرخنده دولت / بخسرو کرده بودم کرامت
فراهم بارها زهر شهزاده نام / ملک بسپرده و قائم مقام
پسر دارای نامی نور چهرم / جهت داده خورشید چهرم
به آسایش نشیم در هوایی / هوا داده مقابل کرد جایی
بهارانم در این گلزار جا بود / که جان پرور تر و فرو دلش هوا بود
گرامی داشتم آن پاک گوهر / که لطفش باز از راز داور
فزون از هر که دیدم مهربانش / که با او شاد و از جنت امانش
فزون کرد از بد غمخواری من / که زهد سوک او وا رازی من
عرض در این چمن چندی چمیدم / بمهرش از جوانی پروریدم

بود مایل

بود مایل باین منزل دل من / مگر بود است روزی منزل من
نبودی یارب که را آگاه است / که چشم نرگسش سیلم براه است
همانا جای سروی گلعذار است / که هر قمری از آهنگ هزار است
که را تا این گلستان جلوه‌گاه است / که هر خارش الم را دام راه است
که را تا این چمن جای نشاط است / گر آنم جان و دل از بساط است
مگر آن گلستان کوی حبیب است / که چشم نرگسش مرآم فریب است
مگر شکوی آن نیکو سرشت است / که هوای پرورش چون بهشت است
ز گفتش چون زبان لعلش آلود / ز رگ چون غنچه لب میشود و فرمود
فرو دل آرمید پیچی محکم من / مگر آسان کند این مشکل من
کنم شادیه سراغی رفته رفته / در این منزل از آن ماه دوهفته
از آن زیب گلستان قد نوش / از آن زیبا غزالان گل آغوش
از آن آهو نگاهان مشک مویان / از آن بانو قرب و زبان بذله گویان

ازان جادو نگاران جان نشان
کی گفت این تماشاگاه یاری است
کی گفت این مهی را جلوه گاه است
کی گفت این گلستان بهشت آیین
بفصل گل برو بی جو شیرین
نشاط صبح را در هر بهاری
غرض هر جا که انجم دل است
زلیخا طلعتی عذرا عذاری
رخ احسان کرد چون این گفتگویش
چو شد با خود ولی لیحی آسم آغوش
مطرز ماه طرز جان گرو ساز
بلبه شوخی بلبه شیرین نوا پی

ازان شیرین شمایل گلگون عذاران
که گل با روی او بعید خاری است
که روز مه ز رخسارش سیاه است
وگر گل خیزد از خاکش بجز من
وروان آرزو دل شاهی خسرو آیین
بگلزاری رود یا مرغزاری
چو شیرین در سرش هوس نشاط است
ز عشق او است هر جا مرغزاری است
دمی از هوش شد آن ماه مهوش
بسر باز آمدش باز دگر هوش
سخن از لعل نوشین کرد آغاز
دگر ره گفت این مطلع نا فی

گران م

گران

که آن سیمین بدن خرم بهار من نیست
همانست ای پرستاران همانست
همانست ای نگهبانان همانست
همانست ای وفاداران همان است
همانست ای هواخواهان همانست
همانست ای نکونامان همانست
همانست ای سخن دانان همانست
نه از این سیر لم باغی گذشتن
مدام زلف شوخی نغز گفتار
که از دست دگر گرفتاری تر است
بیا و آن غزال از نظم بگفت
نخواهید از غمش جایی که دارم

گر آن گلرو بهار من نیست
که میگفتم غمش در جهان نهان است
همانست ای مسلمانان همانست
که بی و وفا محکم از آن است
که این سیمین تن هواخواهش جهان است
که نامش شهد بخش هر زبان است
که با قوت لبش قوت روان است
نه رای ماندن و نه بار گشتن
مبادا امیدلی چون من گرفتار
ز دور دامن دل کس را خبر نیست
همی خواند این غزل با آه حسرت
بسر آرید جانانی که دارم

مدار و درد من جز مرگ درمان
مدد ما هم بکوشید درد دارید
ز تیر غمزه ابرو کمانی است
ستمگر که بوصلم دست رس نیست
گر آید سویم آن حور بهشتی
نپرسد کاش لطف از غم من
چو گرد از این نمط گوهر فشانی
بپاسخ زان پرستاران آگاه
مهی کردی بغم هر دم فزایی
بود چندی که آن شیرین شمایل
گر از این بیشتر گویم روا نیست
بفرهادش مدان فرق بجز این

بدست آرید درمانی که دارم
خبر زین درد پنهانی که دارم
مدل این زخم پیکانی که دارم
خوش شمها در صحرایی که دارم
بهشت آید گلستانی که دارم
چه بیند چشم گریانی که دارم
لب لعلش بان طرزی که دانی
بلی گفت ای بطلعت غیرت ماه
شنیدم پرده دل از ما سرایی
بفرهادی چو شیرین کشته دل
که آن دلداده را نام از جهان جست
که این از خاک گیلان است آن چینی

ازان م

توقع

بپاسخ زان لب شیرین تبسم
گرین راز نهانی پرده بردار
ستایش را زبان بوسید دیگر
که ای مهر سپهر شوکت و فر
گیلان برده کس بقشی ز رویش
ز جنگل غولکی فرهاد مانند
بر خ چون دیدش آن جاه زندان
چو دید آن گیسوان عنبرین فام
کشید آن ... ده دل از آن نقش تصویر
چو دید آن نرگس مردم فریبش
چو دیدش طره بر طرف بنا گوش
چه دید آن سینه او رب تمثال

دگر کرد همچنین آن مه تکلم
گونه زبان سخن در پرده نهان ز
بفرهادش گرفت افسانه از سر
مبادا از این آزرده خاطر مکدر
پریشان کرده جمعی را ز گیسویش
شده معشوق آن تصویر سند
یک دیدن زنقشش همی زد ادل
ندید آزاد دل جا ویدش از دام
دل دیوانه خود را بزنجیر
ز جان آرام رفت از بی شکیبش
هم از خود کرد هم از دل فراموش
که چون فرهاد شد آشفته احوال

ز سر تا پای آن رشک صنوبر — به از هر عضو دیدش عضو دیگر
جنون افزون شد و سرکش هر دم مجنونانه — کشید از شهر عشق او را به هامون
به شوق روی آن شیرین شمایل — بسی پیمود ره منزل به منزل
غرض آنجا که آمد وقت مسکن — رسید و دید گلزاری چو ارمن
نگار از نقش پی پیدا سرشته — که با خون خاک این منزل سرشته
کسی کآمد گذارد اندرین کو — ز سر گو بگذرد اول قدم او
سلامت را بگوید رو که گو بد — ره ملک فنا چون ما بپوید
درین منزل ز دل باید گذشتن — بجان دادن توان زین نکته رستن
پس آن دلداده بگذشت از سلامت — فکند آنجا که بیند جای اقامت
نهاد رو به روی آن رشک صنوبر — ز رأفت این غزل میخواند از بر
خرد حیران سیمای تو باشد — نظر محو تماشای تو باشد
سری دارم پر از سودای عشقت — همی خواهم که بر پای تو باشد

تویی

تویی آن شوخ لیلی وش که چون من — بسی مجنون صحرای تو باشد
خوشم چندانکه افزاید جنونم — که این شور دم از سودای تو باشد
نه هر دیوانه باشد در خور گنج — نه هر دل قابل جای تو باشد
تهی از خون مبادا آن دل که دارد — خیالی جز تماشای تو باشد
خرامی گر برون از خانه وحشی — که شهری پر ز غوغای تو باشد
سزد بر نیکوان نازی که عالم
چو وحشی تابع رای تو باشد

نگاه یک جوان پرستاران آن ماه — شدند از حال آن دلداده آگاه
یکی از دایگان آن پریزاد — که از طوفان نوحش آمدی یاد
نهانی گفت آن رشک پری را — چو شیرین زیب قصر دلبری را
که ای مهر سپهر خوبرویی — چنین با نرمی و شکوی مگویی
تویی در دلبری شیرین تایی — به شیرینیت ناز آرند کایی

رخت زیب گلستان جهان باد — فدایت آرایش این بوستان باد
جهان با دلگشا جاودانی — مبادت در جهان جز کامرانی
دلی خالی مبادا از خیالت — مبینادا ز غم خاطر ملالت
جهان پر باد از غوغای عشقت — مبادا آن سر که بی سودای عشقت
دل ما جبه دل مشتاق دیدت — همه صید افگنان صید کمندت
دمادم حسن زیبت باد افزون — جهان بادا ز عشقت پر ز مجنون
ز تصویر رخت ای سنگ منظر — جهان شد در جهان فتنه ها دیگر
مبارک بادت ای مه عاشق نو — مبادا آگه ازین افسانه خسرو
چو این افسانه گوش آن نوخط کرد — دل از کف داده خود را طلب کرد
فرو بسته ز لعل پر فسونش — چو فرهادی فکند بر بیستونش
سخن آغاز کرد از لعل نوشین — بآن آیین که با فرهاد شیرین
نخستین گفت با وی کز کجایی — چنین آشفته و حیران چرایی

بپاسخ

بپاسخ گفت گریان آن وفاکیش — بپرس از من بپرس از مهر خویش
سراسر سرگذشت خویش و صنوبر — از آن پس کرد آن شوریده تقریر
دگر را جانش آغاز سخن کرد — سؤال از بیستون و از کوهکن کرد
جوابش گفت آن دلداده از دست — که هم شیرین بود هم کوهکن است
بس آنگه لب شکرخند بگشاد — چو شیرین کرد قصد جان فرهاد
ز شهد لعل رونق از شکر برد — دل از دیوانه زآیین دگر برد
بگفت او را الصبا شیرین زبانی — که گر انجام کار من توانی
عجب نبود که گردی کوهکن هم — سر و گردن ز رفتن آزرده هم
جوابش گفت نازان دل رمیده — که ای خور از رخت خجلت کشیده
اجازت از تو گر یابم چه فرهاد — توانم بیستون بر کرد بنیاد
چو بشنید این سخن آن سرو آزاد — بشیرینی دهان چون غنچه بگشاد
از او انجام کاری خواست مشکل — که گردد زو مر اورا کام حاصل

بیت بیستون او را فرستاد — که تا سازد هم آغوشش بفرهاد

دگر گفتش بان شیرین زبانی — که شیرین گفت با فرهاد دوانی

گر آید زین سفر چون کوهکن باز — بشیرینی چو من خواهی شد انباز

همت در پی سر افشانم بپا رنج — همت با رنج بخشم گوهرین گنج

شنیدستم که آن برگشته ایام — ز بس بود از دو دستش اندیشه کام

شتابید از پی کاری که فرمود — مگر کامی از او حاصل کند زود

نه شب خفتی نه روز آرمیدی — چه زحمتها که در آن ره کشیدی

بامیدی که زر یابد بپا رنج — پس از رنجی برد ره سوی آن گنج

پس از همو و آن راهی که فرمود — وز آن ره بار شد زان سان که شد زود

در این اندیشه اندکش نبود آرام — نبودش روز و شب یک لحظه آرام

ندانست اینکه از سودای شیرین — چه آمد بر سر فرهاد مسکین

از این غافل که چرخ کینه پرور — درین راه آورد او را چه بر سر

همانا دیده بود آن دل رمیده — در آغوشش پری دیو آرمیده

که می پخت آن خیال خام در دل — گر آن مه کرد او را کام حاصل

غرض آن کار را او چون یافت انجام — شد از ره باز تا حاصل کند کام

کنون آن نوشلب خواهشگار است — چو زلفش از وفا بیقرار است

بفرهاد تو آن شیرین [illegible] تا نی — شنیدم ملکی دارد نهانی

چو شیرین بسته دل بر عاشق نو — بخاطر می سپارد عهد خسرو

چنان سرگرم کار عشقبازیست — کش از شهزاده دل بی نیازیست

چو شرح این قصه را آمد بپایان — ز رشک افروخت رخ آن ماه تابان

بدستی خامه دستی نامه بگرفت — ره توبیخ آن خودکامه بگرفت

بطعن آن بت شیرین شمایل — قسم فرمود این فخر قبایل

هزاران نکته تعلیم قلم کرد — بان زیبا صنم زان پس رقم کرد

که ای رشک بتان ای شیرین طناز — که آمد کوهکن از بیستون باز

هوای وصل شیرین در سر او را — جز این اندیشه‌های دیگر او را

دل اندر شد مهرت بسته دارد — روان از رنج عشقت خسته دارد

سری شوریده از سودای عشقت — سرا پا ناله از غوغای عشقت

نه جز نامم تو حرفی بر لب او را — نه جز کام از تو جستن مطلب او را

تمنای تو اندر دل نهانش — فروزان ز آتش عشق تو جانش

برا ز شوقت دل غم پرور او — سراسر شور شیرین در سر او

نه غیر از حرف شیرین بر لب او — نه جز هجران خسرو مطلب او

ندانم چون شد آن دلداده خسرو — که شد خسته شیرین عاشق نو

تهی از تیرزه شد [illegible] — کمند رو ماه لنگ آهنگ جولان

فغان زین آسمان فتنه انگیز — که سازد کوهکن بی خشم پرویز

دریغا چون شد آن فرخنده ایام — که هر کس می نگر دانش خواهش خام

زمانه دلداد و کان دل بر گرفتی — نکو دلداده دیگر گرفتی

گرت از دست شد یاری چو خسرو — چه غم داری که داری یار نو

بیار تازه چون کردی هم آغوشش — زیاران کهن یارت فراموش

مبادا ننگت از این عشقبازی — مبارکباد این عاشق نوازی

چو شیرین نیست این دلبر [illegible] — وز این عاشق نوازیهات آرزم

از این عزت نشاید [illegible] — زیانت [illegible]

ز این به مهر باز نیست بپایان — که از عهد قوام صدر پشیمان

تو در خور لوای این عهد ما را — که نیکو داشتی پاس وفا را

منم در کنج تنهائی نشسته — ز غیرت در بروی غیر بسته

شکایتها دلم را با خیالت — حکایتها ز ایام وصالت

که از وصلت سخن گاه از جدائی — [illegible]

چه شد یارب نشاط آن پاک گوهر — که بی شد دست عذار از خشم احمر

چه شد آن وعده گت بودی به پیمان — مدام از ادبه گستاخ پیمان

جهان کانیست پر زر وانش طلاست — نه هر جوهرش درخور و ب طلاست
بجاهی چون تو خود باده هم آغوش — گر کس حنظل ننوشد از پس نوش
نه هر نابخردی نا هوشمندی — که گیرد در کف افسون کندی جای
سزد همسر که گندش از نگاری — فتد در دام او فرخ نگاری
نه هر صیادی درپی پروای خامی — گر افسون افکند بر دانش دامی
غزالی چون تو صید دانش آید — همایون بر همایی را بش آید
نه هر جا بر هما ناسزا ای — کشش از پستی پایه افتد هوایی
سزد با شاهدی گل پیرهن یار — که گل با گل خوش است و خار با خار
تو خوردی همسر شاید زغمان — تو نوری درخور خورشید تابان
دنی گو را زلف مشک بیز است — نه انبازیش سزا اهرمی تمیز است
توای آزاده سرو مه جبینی — کت از آزادگان باید قرینی
توای شاخ گل باغ بهشتی — که دهقان باید فرخ سرشتی

توان فرخ

توان فرخنده خو پاکیزه روی — که همدم بایدت فرخنده خوی
توان دوشین لب شیرین دهانی — که چون خود نیست باید همزبانی
توان کیسه گمت صید بندی — که باید صید و هست او هوشمندی
نشاید چون تو فرخ رخ نگاری — زلیخا طلعتی عشق را عذاری
شود با ناسزا و بوی هم آغوش — کند از نام و ننگ فراموش
نشاید دید با دیو پری را — سزد بهشت جم انگشتری را
خدا را زین خیال خام بگذر — ازین اندیشه ای خود کام بگذر
تمنای تو دهر ناسزا ای — نشاط ای عالم غیرت کجایی
تو دستاری ناقابلی چند — چنین ننگی بنام خویش مپسند
بسی در معانی گرچه سفتم — ازین راز آنچه می باید نگفتم
حدیث عشق پنهان کرده خوشتر — دگر گویی سخن در پرده خوشتر
نه هر رازی توان کرد آشکارا — نه پنهان میتوان این راز یارا

تو بودی گر نداد او شان لعل شیرین — بریدی زان طمع فرهاد مسکین
بمجنون گر نکردی جیل لیلی — ز لیلی می نکرد او سیر میلی
نمید از یوسف ار مهری نهانی — زلیخا می نشد ابله که وانی
بآب دیده چون دل بر سر شستم — درین اوراق نه یک از صد نوشتم
خدا را پاس حسن خویشتن دار — نهان خود چون پری از اهرمن
نگویم بنازنخش چشم من باش — نهان گویم ز چشم اهرمن باش
دهد تا سبزه تا خندان شود گل — بود تا در چمن غوغای بلبل
چو گل خندان دو لعل نوشخندت — مبادا از چشم بدبینان گزندت

مبادا گفته لعلت فراموش
بکش چون گوشوار این پند در گوش

نگارش یافت چون عنوان نامه او — زبان فرسوده آمد خامه او
دگر ره شکر افشانی ز لب کرد — ز خاصان نامه بر یکی طلب کرد

نفرمودش پرستاران دویدند — سبک یک قاصدی را برگزیدند
چو قاصد خاکبوس آمد بدرگاه — برآمد همچو خور آن مه ز خرگاه
ولی ارزنده زان غمها که دانی — بقاصد کرد نعلش در فشانی
که ای هامون نورد باد رفتار — مبادا خستگیت در پی پدیدار
چو ره پیما شوی بر کوه و صحرا — نزیبد با تو همراه ای صبا را
ز شرم پویه ات از پای تا فرق — شده غرق عرق همراه هم برق
بیار و با تو همراهی کند باد — گر این اندیشه از باصدره افتاد
نرنجی چون از پی کام کسی کام — بگیری تا بمقصد بگذرم آرام
بگیر این نامه سربسته از من — مگو یکبار که آنم رهبست مسکن
ببر این نامه از یاری بیارم — جوابی از وفاداری بیارم
گرفت آن نامه را پیک سبک پی — روان شد تا بران مقصد برد پی
کسی جز سایه اش همره نبودی — که باهم گاه بودی گاه نبودی

بسی بودی در آن ره رهنمایش ... ولی چون سایه می‌رفت از قفایش
پس از روزی دو چون منزل بریدی ... نگاری آن پری پیکر رسیدی
خبر دادند آن نوشین دهن را ... بت شیرین سخن گل پیرهن را
که ای مه پیکر خورشید پرتو ... چو شیرین رهزن فرهاد و خسرو
رسید از حضرت شاهنشه بریدی ... مبارک مقدمی چون صبح عیدی
همایون نامه دارد در آغوشش ... خدا داند ز بس انگنده با نوشش
شنید این مژده آن شیرین شمایل ... طپید آن سان که دارد در برش دل
چو لختی زین خبر از خویشتن رفت ... بخود باز آمد و زان انجمن رفت
پرستارانش از هر سو دویدند ... چو مشکین طره‌اش آشفته دیدند
بگلبرگ تر افشاندند آبش ... برافشاندند بر عارض گلابش
یکی از صد نیامد کش آرام دل خواست ... علاج دل طبیبش از نگه کحل جواست
زبانش آن دگر به خواست حالش ... همی مالید سر تا پا نهالش

ازان

ملول از بخیه‌اش درجه می‌کرد ... سراپایش زبانش رخنه می‌کرد
نرگس گل زرده چشم آن پری کرد ... وزین تشویش شکر شکوفه‌ای کرد
چو باز آمد بخویش آن شوخ طناز ... طلب کرد آن همایون نامه با ناز
برآورد و از لعل آن ملک آگاه ... همایون نامه وحی شهنشاه
گرفت آن نامه بر دیده بنهاد ... بمهر از مهر دادش بوس بگشاد
سراپا خواند آن دلکش رقم را ... قرین با شادمانی یافت غم را
عسل را در درون حنظل نهان یافت ... شکر با زهر با هم توامان یافت
اگر حرفیش دید آلوده با زهر ... ز حرف دیگرش دریافت پازهر
مدار چندیش از آن نوشین دهن یافت ... هزاران طعنه‌اش از هر سخن یافت
عرض زان نامه دیگرگون شدش حال ... چو زلف خود پریشان گشتش احوال
دوای او را ز لکش لعقه افگند ... در آن از مشک تر متنی برافگند
مداد آه و اشک دیده آمیخت ... مدادی زان سپس لرزان برانگیخت

بر آن مشکین دوات افسون داران ... چنین مدها و ناز پنهان
بدست آورد کلکی کوهی دلاویز ... زرافشان کاغذی از زر بنان مشک‌بیز
سخن را کرد از لب شکر آگین ... که خیزد از لبش افسانه شیرین
ملمعش لعلش آهنگ انجبان کرد ... کزان آهنگ جان بخشی توان کرد
گهی بست از سخن لعل روان بخش ... که خیزد از لبش افسانه جان بخش
چو گفت افسانه زان لعل خموشش ... تو گفتی خیزد از سرچشمه نوشش
سخن با شهد لب اگونه آمیخت ... کز آن احسان تواند شکر انگیخت
ستایش را ز مان نکته در آغاز ... از آن پس پرده گر رفت از رخ راز
نخست آداب تعلیم قلم کرد ... پس آنگه کلکش از ابشان رقم کرد
که ای مهر سپهر تاجداری ... گرامی دُر دُرج شهریاری
حوادث را سر کویت پناهم ... همایون درگهت امیدگاهم
غبار موکبت زیب جبینم ... شکار غمزه‌ات صید حزینم

ز

نه طاقت آموز عنا کان خیالت ... شکیب اندوز مجروحان بیمالت
سواد خامه‌ات گیسوی یارم ... بیاض نامه‌ات روی نگارم
گوارا زهر طلعت در مذاقم ... بریشم از نوشت افسون نیشابا قم
بگوشش آویزه‌ام درها که سفتی ... پذیرفتم بمنت هر چه گفتی
گرت بر من جفا و بی خطا رفت ... مگوهم گر چه بر من این جفا رفت
گرم بی گناه آویزی از دار ... سرت گردم بجرم باشد اقرار
گنه کارم اگر دانی عجب نیست ... که تکذیب تو ام ترک ادب نیست
گر الطاف تو عذر خواهم ... چه غم گر هست با تا سر گناهم
کرم هم چه آرزوی عجب نیست ... که جور خوب رویان را سبب نیست
به غیرم گفت هر کس الفتی بود ... خدا داند که بر من تهمتی بود
بشیرین تهمتی گر کوهکن رفت ... ندانم از که آن تهمت بمن رفت
کسی را در سر از من گر هوایی است ... دگر در بند غم مبتلایی است

پری را نسبتی با مهر من نیست | ز عشقت آن کنه با آن ز من نیست
من آن مستورهٔ پرهیزکارم | که محرم نیست چشمم بر عذارم
بچشم خویشتن دایم نخسپم | که بر رخ که در آب افتاده چشمم
به بیداری نه اندر آفتابم | مگر مه دیده باشد شب بخوابم
مهم گر چشم خویش اندر حجابم | که در آیینه بیند تا در آبم
نهان از دیدهٔ مردم چو جانم | ولی جانم که از مردم نهانم
بهر چشمی در این کشور عزیزم | ولی شهزاده را کمتر کنیزم
برخ مهر سپهر چارمینم | ولی خاک رهت بهر چشمم
اگر محبوب دل مطلوب جانم | ترا چون خاک فرش آستانم
چو شیرین شهره ام در دلربائی | ولی نتوانم از دستت رهائی
چو لیلی گرچه صد مجنون فزودم | ولی عشق تو اموز و جنونم
بطلعت گر تنجای جهانم | بزندان غمت در جاودانم

بقامت

بقامت گرچه سرو بوستانم | ولی قد تو آمد دلستانم
بآهو گرچه نخجیر است شیرم | ولی آهوی نگاهت را اسیرم
بگیسو گرچه صد دل در کمندم | ولی بر گردن از گیسوت بندم
بلعل ار فسون مردم فریبم | ولی لعل تو برد از دل شکیبم
بعارض گرچه رنگ آفتابم | ولی با عارضت عکسی بر آبم
غرض غیر از تو انبازی ندارم | بجز یاد تو دمسازی ندارم
نشاید حرف بدگویان شنیدن | شنیدن کی بود مانند دیدن
من و با چون تو یاری بیوفائی | از این اندیشه ام بادا جدائی
من و با چون توئی ناهمرهائی | میادا با منت این بدگمانی

نسخهٔ غزل [illegible] که [illegible] خود در [illegible] علیه السلام [illegible]
به تاریخ سنه ۱۳۴۰ [illegible]

گرد از برم کناره چرا آنکه یار بود | بر عزم [illegible] آنکه مرا [illegible] بود
با جمع [illegible] آسوده [illegible] | [illegible] روزگار اگرچه [illegible] بشمار بود
[illegible] کناره بود | آن [illegible] که روز و شب [illegible] بود
[illegible] | یاری که دل [illegible] بود
[illegible] | آن عارضی که شمع شبستان یار بود
افزون ز ماه چارده [illegible] | عمر [illegible] چار سال [illegible] بود
با [illegible] بوی [illegible] | یارب [illegible] چشم که در انتظار بود
[illegible] | آن گلبنی که [illegible] افزون [illegible] بود
[illegible] شکر خنده [illegible] | آن لعل لب [illegible] غنچه [illegible] بود
ماند [illegible] | رخساره [illegible] لاله [illegible] داغدار بود
[illegible] | افزون [illegible] خویش [illegible] بود
تا روز حشر [illegible] هجر تو [illegible] | دوری [illegible] تو دل [illegible] بود
[illegible] زنده [illegible] | شرمنده ام [illegible] ماندم [illegible]

اودم

ای دلبر پری رخ و ای حوری بهشت | دردا که در کنار رخت [illegible] بهشت
[illegible] نظیر [illegible] | تا دست [illegible] آرام [illegible]
[illegible] دیده [illegible] بود | [illegible] بدیده [illegible] رخ [illegible] نوشت
[illegible] صورت [illegible] | غیر از تو ای فرشته [illegible] سرشت
[illegible] وصال حور | [illegible] وصال تو در بهشت
سوز دل [illegible] فراق تو [illegible] کاش | [illegible] امروز [illegible]
[illegible] بالش و بستر ز خشت و خاک | بستر بود ز خاک و بالین [illegible]
[illegible] | [illegible] غم که در دل [illegible]
[illegible] | [illegible]
خواهم [illegible] جان [illegible] | [illegible]

ای سرو خوش خرام [illegible]
[illegible] مبتلا [illegible]

با [illegible] آیدم که چون | با صد غم [illegible] از جان [illegible]

[illegible]

باغ بهشت جای جوانان پارساست — جاوید گی که روضه جنت جوان شدی

این شیم از وصال تو بر خویش کرده است — اکنون بحوریی که با دهر یار شدی

سروی چو قامت تو سزاوار خلد بود — زین بوستان فانی از آن و لگر این شدی

مهری چو طلعت تو سزای سپهر بود — زین خاکدان چو مهر بگردون از آن شدی

در حیرتم که با همه غمخواری چرا — غمگین که داشتی فرح خود شادمان شدی

[illegible] که در که داشتم امام خویش — در صد هزار گونه خطر در امان شدی

دل پر ز داغ رشک و حوران باغ خلد — چون جاودان مجاور این آستان شدی

تاریخ شد که پاکیزه آمد ز جان پاک

دردا که همچو گنج نهان شد بزیر خاک

رفت آنکه بود مایه عیش و طرب همیم — تلخ است در جهان پس ازین زندگانیم

رفت آنکه کام بخش دل [illegible] نگاه بود — سیه است زین سپس بجهان کامرانیم

رفت آنکه جان بغمزه [illegible] فرد — زین پس مباد آرزوی شادمانیم

ای یار سینه که گشتی قرین خاک — بر خاک خود ز دیده پس [illegible] نشانیم

بگور [illegible] در گمان نبود — [illegible] جاودانیم

افزون

رفتی و عاشقی که عشق با دلی چه کرد — ای بیخبر ز حال من و ناتوانیم

فارغ تو از غم من و افسرده در غمت — بر دم زنند که ناخرد و لگر [illegible]

گردم بر تربت خویش نهاده بزیر خاک — ایکاش بر سر من و بر چهره [illegible]

جز ناله حزینم و جز آه آتشین — در ماتمت بگرد کسی [illegible]

سوزند خلق از آه دلم گر کند سؤال — دارای چشم زین ستم [illegible]

ای غایب از نظر که بخلد از جهان شدی

بودی [illegible] که ز مردم نهان شدی

گر حلقه و حور و کوثرم آید کنار گرم — حاشا که از هوای تو [illegible] بگذرم

کز با تو ام بکوثر و خلدم چه احتیاج — [illegible] چه سود ز فردوس و کوثرم

گویند کز نظیر ز حوری بجنت است — ما [illegible] بدیده خود [illegible] باورم

باور کنم که بستر [illegible] شود دلم — گر با پری [illegible] و با حور [illegible]

ای [illegible] که [illegible] بحور [illegible] — رفتی [illegible] بدیده [illegible] خاطرم

که در میان جان و که در درون دل — [illegible] که در [illegible] درم

که حاضری بخاطر و که غایبی بچشم — که جلوه [illegible] و که در دل [illegible]

غمگین مباش [illegible] اگر زنده ام که هست — در ماتم تو هر نفسی [illegible]

روزی [illegible] از وصال تو گر شاد بودمی — سوز دل از فراق تو [illegible]

گر دست ... وصل تو ای کاش از آدم — باری نشد نصیب فراق در آخرم

گلبرگ ... بجل تر در دل است — نام تو بر زبان و هوای تو در سرم

جامی ورقی بستر ز داغ دل یافتیم

گر زنده ام بجلت از این زندگانیم

آن ماه بی‌حجاب من از مهر شد دریغ — وان حور کی بهشت کفن پوش شد دریغ

این سرو قد که شربت خود در پیکسی — از گیسوان خویش سیه پوش شد دریغ

از زلف حلقه حلقه که در حلقه داشت ماه — آشفته بر عذار و بنا گوش شد دریغ

آن دیر خواب که ان ماه ماهوش — آمد بکار خواب بخرگوش شد دریغ

این سیم بر که طعنه بگل زد ز روی بر — خاک که چرخش قرین بر دوش شد دریغ

آن پاره‌ای که بود ز کس از نور ... — اخگر که گور هم ... همچو خوش شد دریغ

از چشم زخم چاه ... نه انجمش شوخ را — نیرنگ سحر و شعر فراموش شد دریغ

از طعم تلخ مرگ لب ... — افسانه گرد کوته و خاموش شد دریغ

نرگس بخواب ... — عمرت ... شد دریغ

در گردش زمان ... — آن لعل ... شد دریغ

در حسرت تو مانده‌ام ای ماه چاهات — شادم که پروان نبود چشم راستات

ترسم ز شکستان نشناسند دشمنان — روزی دو دم روافته کربلا بینند

ترسم ز تو آب نشناسند کس از رگها — آتش دم و دم ز قصه این ماجرا زنند

ترسم زبان گرم بمجلس اهل بیت — زان آتشی که در سینه شقیقها زنند

[illegible]

کلکم کتابت شد از پی تاریخ او که او

با جوریان حضرت جانان باد همنشین

۱۲۳۴

۱۸۹

بتاریخ هم روز پنجشنبه شانزدهم

[illegible]